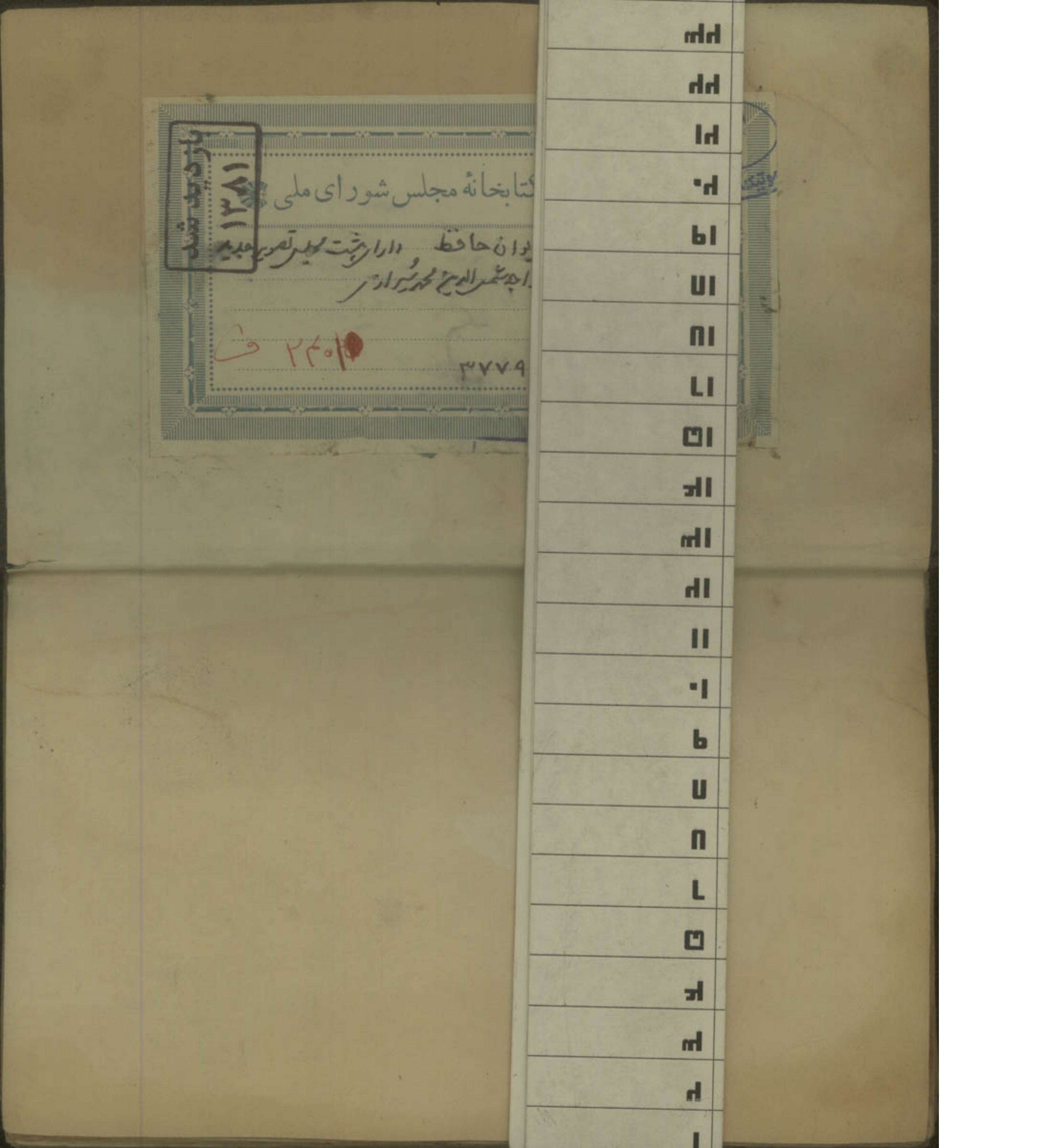
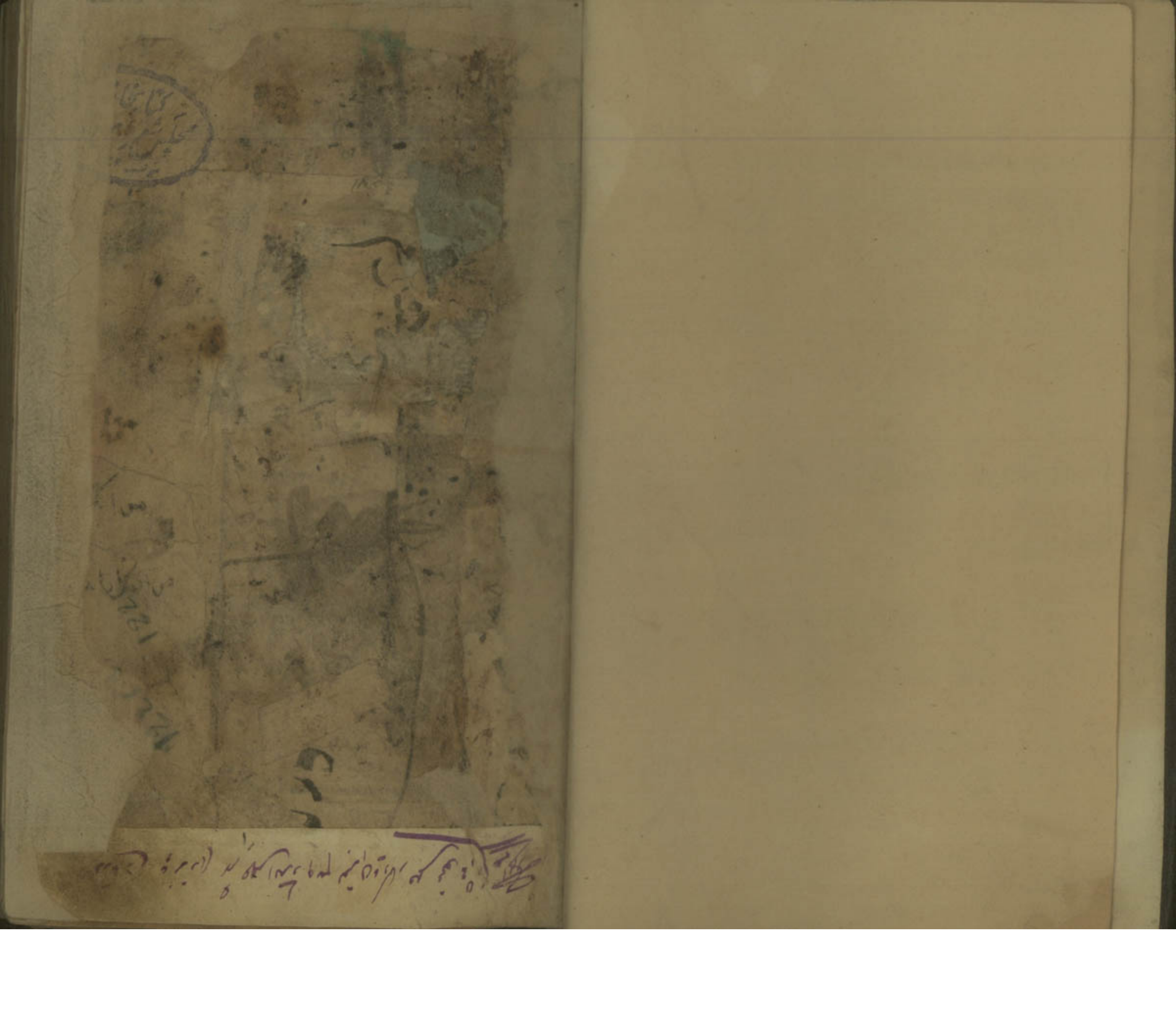



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
دیوان حافظ
۲۴۰ ف



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حافظ
مؤلف خواجه شمس الدین محمد شیرازی
مترجم
موضوع
شماره قفسه ۳۷۷۹
شماره ثبت کتاب
۵۰۹۰۰







الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها ... که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید ... ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ... که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم ... جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل ... کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر ... نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ ... متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ساقی بنور باده برافروز جام ما ... مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ... ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ... ثبتست بر جریده عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان ... کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست ... نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری ... زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری ... خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال ... هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست ... زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما
[illegible]
[illegible]
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان ... باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

۱/۱



دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آیینه سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا
آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
ترکان پارسی‌گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص و حالت آرد پیران پارسا را
حافظ به خود نپوشید این خرقه می‌آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا
چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما از این جناب کجا
مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

رونق عهد شباب است دگر بستان را / می‌رسد مژده گل بلبل خوش‌الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری / باز برهم زده گیسوی مشک افشان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
[illegible] جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام بازچین / کانجا همیشه باد بدستست دام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضه دار السلام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه بازبین بترحم غلام را
حافظ مرید جام میست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم / کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
روی خوب آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون	روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی	آه آتشناک و سوز سینه شبگیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود	زلف بگشادی ز دست ما بشد نخچیر ما
دور زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه	نیست از سودای زلفت بیش از این توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست	به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم	که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی	جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو	که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند	جوانان [illegible] پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را	که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم	مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی	رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت	ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عاشقان رمیده چو عذار برفروزی	تو از این چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی	به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز
که بوقت صبحگاهی اثری کند شما را



۱۵

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما | آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند | خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
عزم دیدار [illegible] جان بر لب آمده | باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
دو[illegible] [illegible] خون [illegible] چو بر ما بگذری | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

۱۰

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید | زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم | گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست | بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت | به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر | زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای | بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو | کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را



بلطف و خلق توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حریف نشینی و باده پیمایی / بیاد دار حریفان بادپیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ / سرود زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینه نالان من / سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده‌اند پناه / بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
بچشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو چند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
مکان مهر کو [illegible] مستند / خبر نداری ز احوال زاهدان خراب
مراد و ز لبت شد چنین که بود دگر / پدید میشود از آفتاب عالمتاب



مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مه‌وشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته مسکین غریب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا یابی بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب

شاهد و ساقی به دست افشان و مطرب پای‌کوب
غمزه ساقی بچشم می‌پرستان مست خواب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن بر شعرهای دری حافظ را کنون
می‌سزد گر بدم در گوش زهره گلبانگ رباب

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت



می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست | از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ من است | خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید | از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت | کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت | وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود | عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت | وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب | گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت | چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار | تعویذ ساخت شعر ترا و به زر گرفت

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست | گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند | زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود | نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد | ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن | که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال | خطا نگر که دل امید در هوای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی باید | چو غنچه‌ام که دل اندر پی نوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است | وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است
از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود | آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد | ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افکاران خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

مجردان طریقت بنیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه رویست و خال و عارض و خط
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

سحر کرشمهٔ زلفش بخواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست



عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

خاک و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل‌نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا هر کسی به بوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

تا هر کسی به بوی نسیمش دهند جان

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد خون من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می‌زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت



من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش / هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود / که بخشش ازلش در می مغان انداخت

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است / دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من به سحر آه عذرخواه من است

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است

گنه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

[illegible]

[illegible]

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت / هر که در راه خدا دانهٔ توحید نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع / من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را به می ناب سرشت

در ازل طینت ما را به می ناب سرشت



روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست | منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند آری | سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب | خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی | سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند | با صبا گفت و شنودم سحری نیست که نیست
من از این طالع شوریده برنجم ورنی | بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای [illegible] | غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در توست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

حافظا روز آخر شکر این نعمت گذار
که نشنیدم اندر روز اول روزی جهان است

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

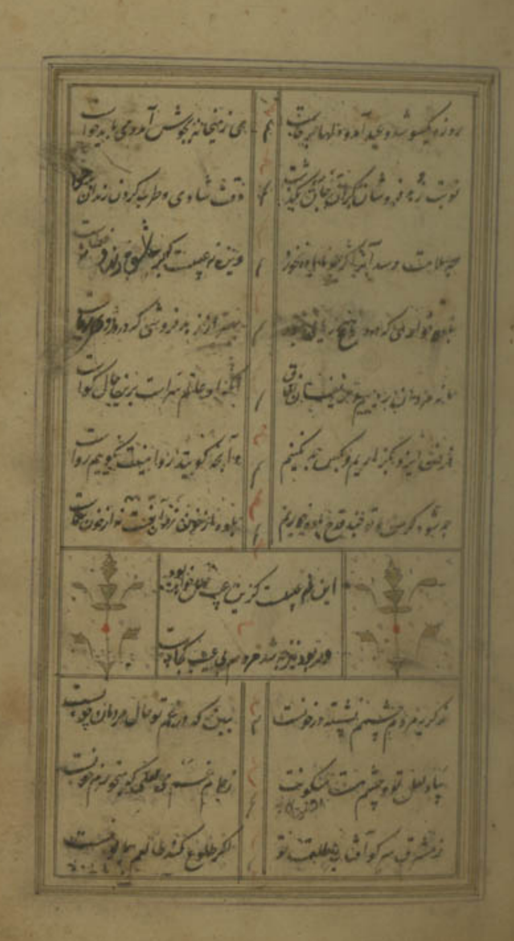
ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام خرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب از این بادیه هش دار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت

... که از خواجه گریزد
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت



روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران‌جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد
وین چه عیب است بدین بی‌خردی وین چه خطاست

باده‌نوشی که در او روی و ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزان است نه از خون شماست

این چه عیب است کز این عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

به یاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که می‌خورم خون است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است



حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
بدور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست
ازان زمان که ز چشمم برفت یار عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم / به اختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانچه دران حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

[illegible] شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

کنون که بر کف گل جام باده صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه بستان گیر / چه وقت مدرسه و درس کشف کشافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس / گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

[illegible] عشقبازی ای دل [illegible] / گر کشته می [illegible] معشوق [illegible]

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلالتر از شیر مادر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای او / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس / بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است



ای پادشه حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

جانا به حاجتی که ترا هست با خدا
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار
می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست به یغما چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است

روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشان است

حافظ اینجا به ادب باش که سلطانی و ملک
همه از بندگی حضرت درویشان است

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

به می عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت



وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن به نامه سیاهی ملامت من مست | که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید | نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت | حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
به نوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا | که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل به سهو کردی یاد | که در حساب تو خود سهو نیست در قلمت
صبا حکایت زلف تو گفت با سنبل | رقیب کی ره غمازی داد در حرمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار | به شکر آنکه خدا داشتست محترمت
ز حال ما دلت آگه شود ولی وقتی | که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
بیا که بر سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
روان تشنهٔ ما را به جرعهٔ دریاب | چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی | او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بدان عارض گندمگونست | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست



جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم / به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هرجا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است / سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کوی خرابات مقام است



از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که درین شهر چو ما نیست کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
که ایام گل و یاسمن و عید صیام است

یاری گر چو حافظ ز ارم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست





بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن صوفی قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید
تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از دست جفای تو بنالم
بیداد ظریفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جمال و جلال یار
خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست



گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

می گریم و مرادم ازین سیل اشکبار / تخم محبت است که در دل بکارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر شبم در خلوت دل ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

اندرین موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان کی برآیم من که مورم مرکب است

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای این عرق تا هست هر روزش تب است

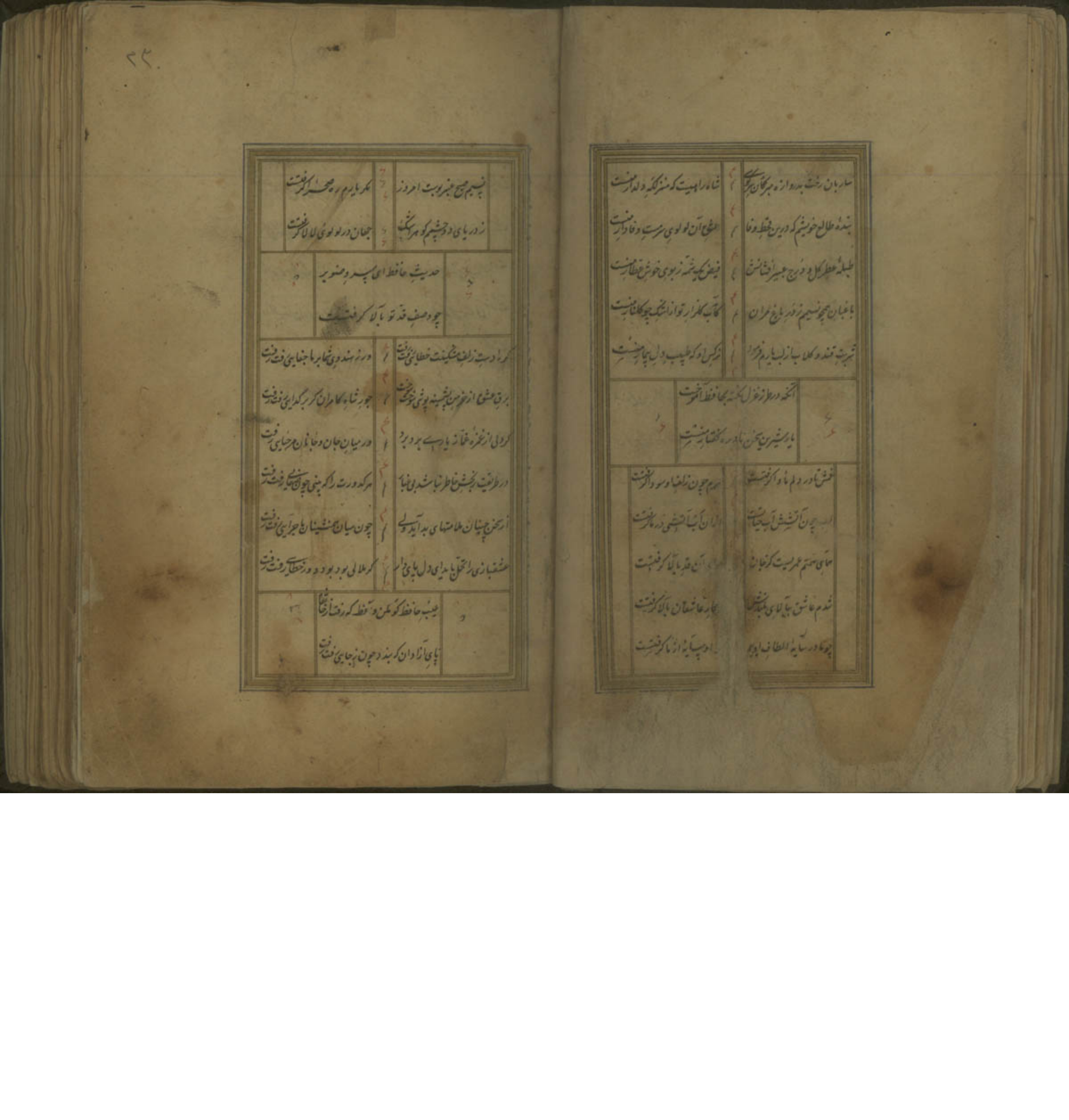
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست



ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو — شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبله عطر گل و درج عبیرافشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیم ز در باغ مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت — یار شیرین سخن نادره گفتار منست

لبش تا در دلم ماوا گرفتست — سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست — از آن آب آتشی در ما گرفتست
همای همتم عمریست کز جان — [هوای] آن قد و بالا گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش — [بلای] عاشقان بالا گرفتست
چو ما در سایه الطاف اوییم — [...] او چه سایه از ما گرفتست
نسیم صبح عنبربوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دو چشمم گوهر اشک — جهان در لولوی لالا گرفتست
حدیث حافظ ای سرو صنوبر — چو وصف قد تو بالا گرفتست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزه غماز یاری برد برد — در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
از سخن چینان ملامتهای بد آید ولی — چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار — گر ملالی بود بود و ور خطایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه — پای آزادان که بندد چون بجایی رفت رفت



صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از باد هوا / زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت خاموش که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
گر طمع داری ازین جام مرصع می ناب / در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت
در گلستان ارم دوش چو از باد هوا / زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نرویم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
گفت کز خود ببرد هر که وصالم طلبد / ما بامیدی از خویش بریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت



تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند | قول و غزل به ساز و نوای فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن | کآیینه خدای نمای فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب | جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل | می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت | با درد صبر کن که دوای فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست
تعجیل کن که اسب و قبای فرستمت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست | صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود | ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا | چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل | رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج | بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد الست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت | وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که در این مدت ایام فراق | برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت
برسان بندگی دختر رز گو به درآی | که دم و همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست | جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که از این باد خزان رخنه نیافت | بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد | طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت | بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت
حیف است چون تو طایری در خاکدان غم | زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست | می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت





در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است
به چشم عقل در این رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است
دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت / ولی اجل به ره عمر رهزن امل است
بگیر طره مه‌چهره‌ای و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتی است که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب / که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره به باد مزن گر چه بر مراد وزد / که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت
غم کهن به می سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت
به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت





دل سراپردهٔ محبت اوست / دیده آیینه‌دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم به دو کون / گردنم زیر بار منت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس به قدر همت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده‌دار حریم حرمت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای / ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینهٔ محبت اوست

یا رب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین من است / تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست
یا رب آن شاهوش ماه‌رخ زهره‌جبین / در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان‌ده پیمانهٔ کیست
گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو / زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی‌ای و حریفی گرت به چنگ افتد / به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می / که موسم ورع و روزگار پرهیز است



زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است



بر و ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / همه آن است وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که اگر بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آن است که بی خون دل آید به کنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله فرصت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولیک / پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

راز دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

[illegible] / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف به نوک مژه / خاک درگاه رفتنم هوس است

همچو حافظ به رغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / در دگر زدن اندیشه تبه دانست



زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست
کسی که خواند ز خط پیاله نکته عشق / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدنش پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
زبان ناطقه در وصف شوق ما لالست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
نشانه روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد مشک نسیم است و خاک عنبربوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست / وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید



باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت / وین طرفه که بر روی تو صد گونه نقاب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است

معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن / اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کاین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین سراب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

روزگاریست که سودای بتان دین من است / غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن لعل ترا دیده جان بین باید / این کجا مرتبه چشم جهان بین من است

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار / کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است

[illegible] خیال تو کرم / [illegible] اشک چو [illegible]

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است



[illegible] از تیغ [illegible] | [illegible]

[illegible] دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش [illegible]

[illegible]

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است | بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب | نوید هاتف غیبم چه مژده‌ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفه [illegible]
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار داماد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای | که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است



گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بدست باش که خیری بجای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین‌دهن که همچو شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خندان برای خویشتن است
مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر / که گنج عافیت در سرای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج / که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

المنة لله که در میکده باز است / زان رو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
آن راز که با خلق نگفتیم و نگفتیم / با دوست بگوییم که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی / رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است
بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید / از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گداز است



از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت باز آن مطرب
که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز صداست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه ز شوقم هنوز پر ز نداست

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحرآفرین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون دربند دین است

نگارین خوش میروی کاندر سراپا میرمت
ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ای که عمری رفت تا بیمارم از مژگان او
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از لعل منت هم درد و هم بخشند دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون خوردند و رو گردان شدند
الغیاث از جور خوبان الغیاث



بجز حافظ ازو روز و شب [illegible]
کشته ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج / از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
از این مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت / که از تو درد دل ما نمیرسد بعلاج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج
دهان شهد تو داده بآب خضر حیات / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
ز داد لعل لب تو … زاری / نیافت کام دلم کس زو بصد الحاح

سواد موی تو کمشار جاعل الظلمات / بیاض روی تو بنمود فالق الاصباح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را ازوست لذت راح
ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح
صلاح و توبه و تقوی مجو ز ما حافظ / ز رند عاشق مجنون کسی نیافت صلاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ شد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم / بود همراه و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ



نسیم مشک تتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ
غلام همت آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار / کین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که جام دارد
نرگس همه شیوهای مستی / از چشم خوشت بوام دارد
ذکر سر زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

آنرا که جام باده صهباش میدهند / میدان که در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر رندان که عشق / روز ازل بروم قلاش میدهند
ساقی بیار باده که گر نکهت مشک بوی / کار آب فضل رحمت او تاش میدهند
از لذت حیات ندارد چو نصیبی / امروز هر که وعده فرداش میدهند
مطرب بساز پرده عشاق بی نوا / آنرا که با نواست نواهاش میدهند
خوش باش ساقی که حریفان درد نوش / جام طرب ببرده ما و باش میدهند
حافظ برگ جنت فردوس میکند / گر در حریم وصل تو ماواش میدهند

ام الخبایثش

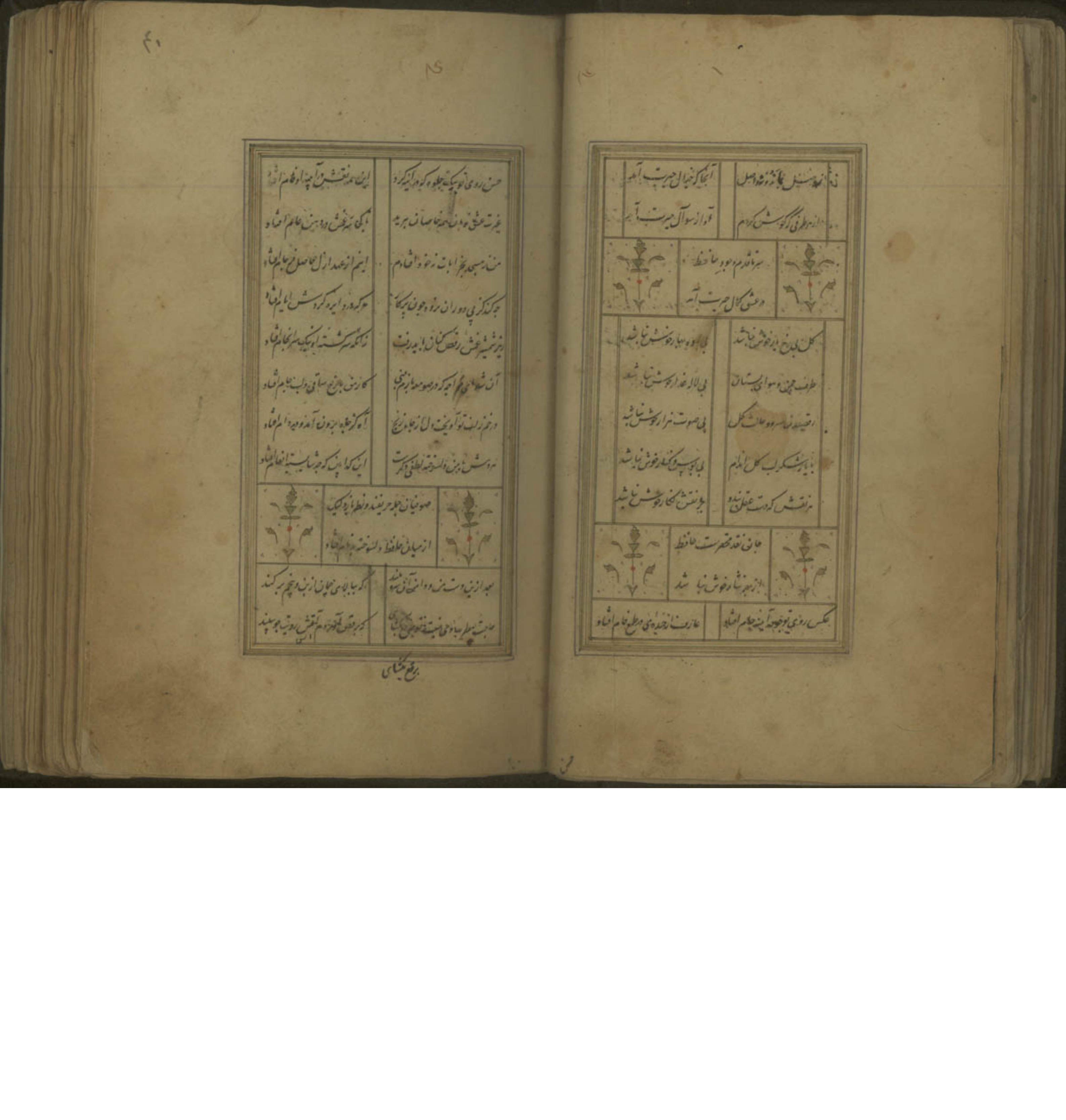
معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند / و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید



رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند | که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد | گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست | چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرفست | که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق | برو چو مرده بفتوی من نماز کنید
و گر طلب کند انعامی از شما حافظ | حوالتش بلب یار دلنواز کنید

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید | که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع من کنند ز عشق | من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم | گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه زلفت دل بدان امید | که حلقه ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده است و حجله بخت | چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید
چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش | کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار | که این مخدره در عقد کس نمی آید
بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر | بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند | که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کآخر | هم بر سر حال حیرت آمد



نه وصل بماند و نه واصل — آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم — آواز سؤال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ — در عشق کمال حیرت آمد

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل‌اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقرست حافظ — از بهر نثار خوش نباشد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آیینه اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایره گردش ایام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت — زانکه سرگشته او نیک سرانجام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولیک — از میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که به بالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند

برقع بگشای



هیچ روی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت / مگر آن روی که مالند بدان سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می‌باش / صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر سر آن سرو بلند

حافظا از خم زلفش مستان دل را باز / زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

ابرم چو تیغ دست گیرد / بازان تا نشکست گیرد

در پیش فتاده‌ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل او که همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بلطف و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گزار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلربایی نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار | چرا که بی سر زلف توام به سر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشک مشوی | که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
من گدا هوس سروقامتی دارم | که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری | وفای عهد من از خاطرت به در نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی | که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید | ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم | چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود
بپوش دامن عفوی به زلت من مست | که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول به دست حافظ ده
به شرط آنکه ز مجلس سخن به در نرود

بیا [illegible] که دگر شب [illegible] باد | [illegible] شراب [illegible] و غم دل [illegible] باد
[illegible] باد [illegible] همدم باده [illegible] | [illegible] چو گل [illegible] سخن [illegible] باد

[illegible] زبان تو را چو خواب شدن [illegible] | از [illegible] معامله [illegible]
ز [illegible] باشد اگر دل تهی [illegible] | در [illegible] که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت | باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم | دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد | ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من | که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود



بود آیا که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبسته ما بگشایند
به صفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا — که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

اگر روم ز پی‌اش فتنه‌ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد
وگر به رهگذری یک دم از وفاداری — چو گرد در پی‌اش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقه دهنش چون شکر فروریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجده صاحب‌نظران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد — زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود



ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود / وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم / که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز / بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد
به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا نفس آشنا شنید
ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید



گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک به خون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

ای دل حدیث جان بر دلدار بازگو / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری به یمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ چو نافه سر زلفش به دست تست / دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ وصل خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید



مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم | شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان | تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست | عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور | حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب | ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد | ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین | که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی | که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت | که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است | دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد



میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی‌گیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو برگیر / برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
خدا را ای ملامتگو حدیث از مطرب و می‌گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر / بیار جام که دوران جم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
سحر کرشمه صبحم بشارتی خوش داد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

دل از من برد و روی از من نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد
سحر تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد



میان مهربانان کی توان گفت | که یار ما چنین گفت و چنان کرد
بحدی سوختم چون شمع و بر من | صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است | که درد اشتیاقم قصد جان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمانی کرد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ | این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد
زاهد اگر راه به رندی نبرد معذور است | عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند | پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز | تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
دوش از این غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت | حافظ ار مست بود جای شکایت باشد
تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم | ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند | باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی | آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب | مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژده این دولت داد | که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
بعد از این روی من و آینه وصف جمال | که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد | اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود | که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد



غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

این نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا به امید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس اینجا به امید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی به شکار مگسی می آید

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و در یاب / که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفته دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر برکند کش سر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بسته زیور نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب / که با وی هیچ درد سر نباشد



کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم‌آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

به وقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

نمی‌خورند زمانی غم وفاداران
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود
ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دل شوریدهٔ ما را به بو در کار می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم
ولی می‌ریخت خون در ره بدان هنجار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن
که رو از شرم رخسار تو در دیوار می‌آورد

به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بی‌گه
که شیخم زین ره مشکل خبر دشوار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

خوشا آن وقت و آن دولت که [illegible]
[illegible] که خصم ازاری می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی بحثی نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من — هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما — مگرش باد صبا سمع گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز — بازخواند مگرش نقش و نگاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

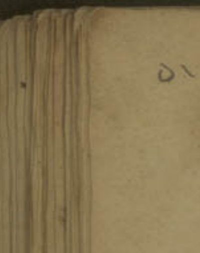
حافظا گر نروی از در او هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه بستان گیر — چو مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد



صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست — که مژده طرب از گلشن سبا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند — که التجا بدر دولت شما آورد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت می‌روند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری — کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانه دل ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند



حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد | زمرهٔ دیگر به عشق از غیب سر بر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان | میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود | کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

وقت صبح از عرش می آید خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور | به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
به عزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

٥٢

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی | طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه طریقت گذر توانی کرد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم | کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش | که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

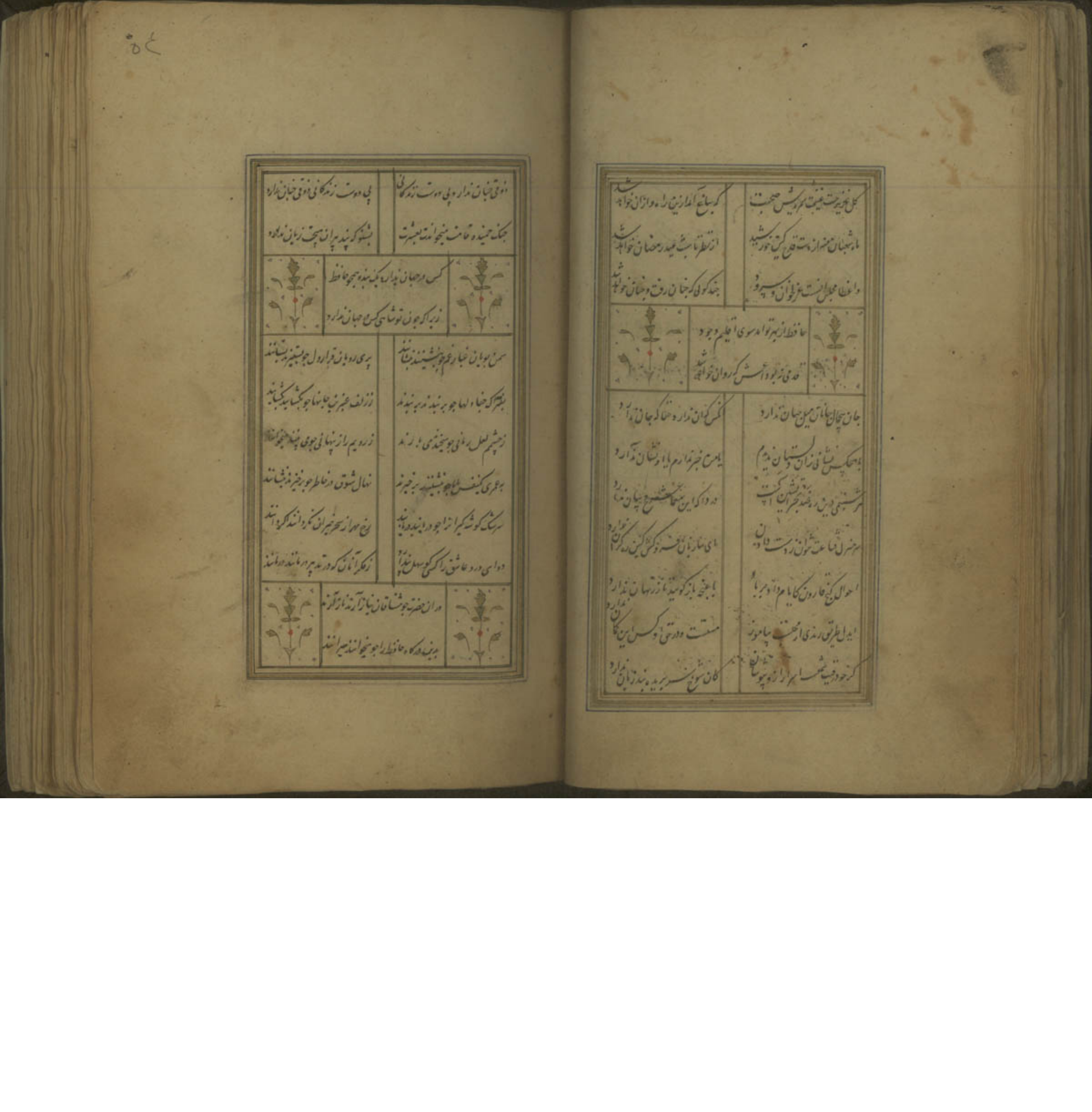
٨/٢

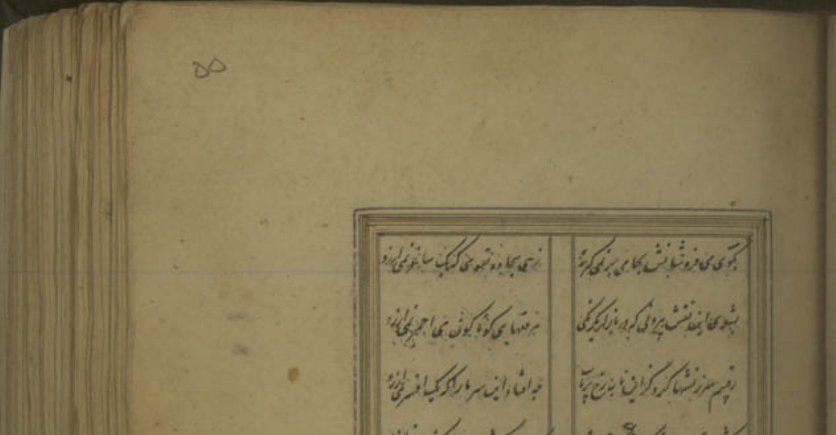


نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند بقدر مردم چشمم نهفت غوطه بخون درین محیط نه هر کس شناوری داند نه هر که ترک کله کج نهاد و تند نشست کلاه داری و آیین سروری داند مدار نقطه بینش ز خال تست مرا که قدر گوهر یکدانه جوهری داند بباختم دل دیوانه و ندانستم که آدمی بچه شیوه پری داند بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد جهان بگیرد اگر بنده پروری داند غلام همت آن رند عافیت سوزم که در گداصفتی کیمیاگری داند هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه که لطف نکته و سر سخن دری داند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند تا همه صومعه داران پی کاری گیرند مصلحت دید من آنست که یاران همه کار بگذارند و سر زلف نگاری گیرند خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش که درین خیل حصاری بسواری گیرند یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد این تطاول که کشید از غم هجران بلبل تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد





دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام / روزی ما ز خوان فلک این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

نالان دل از خواب بی خانه می روم / گلگشت ما که کار من از آه و ناله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر / پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

آتش فکنده در دل مرغان نسیم صبح / زان رو که سر [illegible] بر جانب لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمی گیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

بشوی خانقه نقش پیرایی که در بازار یکرنگی / هر قبایی که گوی گوش ما احمر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست / کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود / غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیی دون بگذر / که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / بقای جاودانش ده که عمر جاودان دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد

بفرما گر ز رحمی بندهٔ [illegible] / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد



چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل | که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق | به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری | که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را | بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو | که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس | که می با دیگری خورده است و با من سر گران دارد

چو عذرش بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب | به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی | جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل | در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست | و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ | یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود | رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان | هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

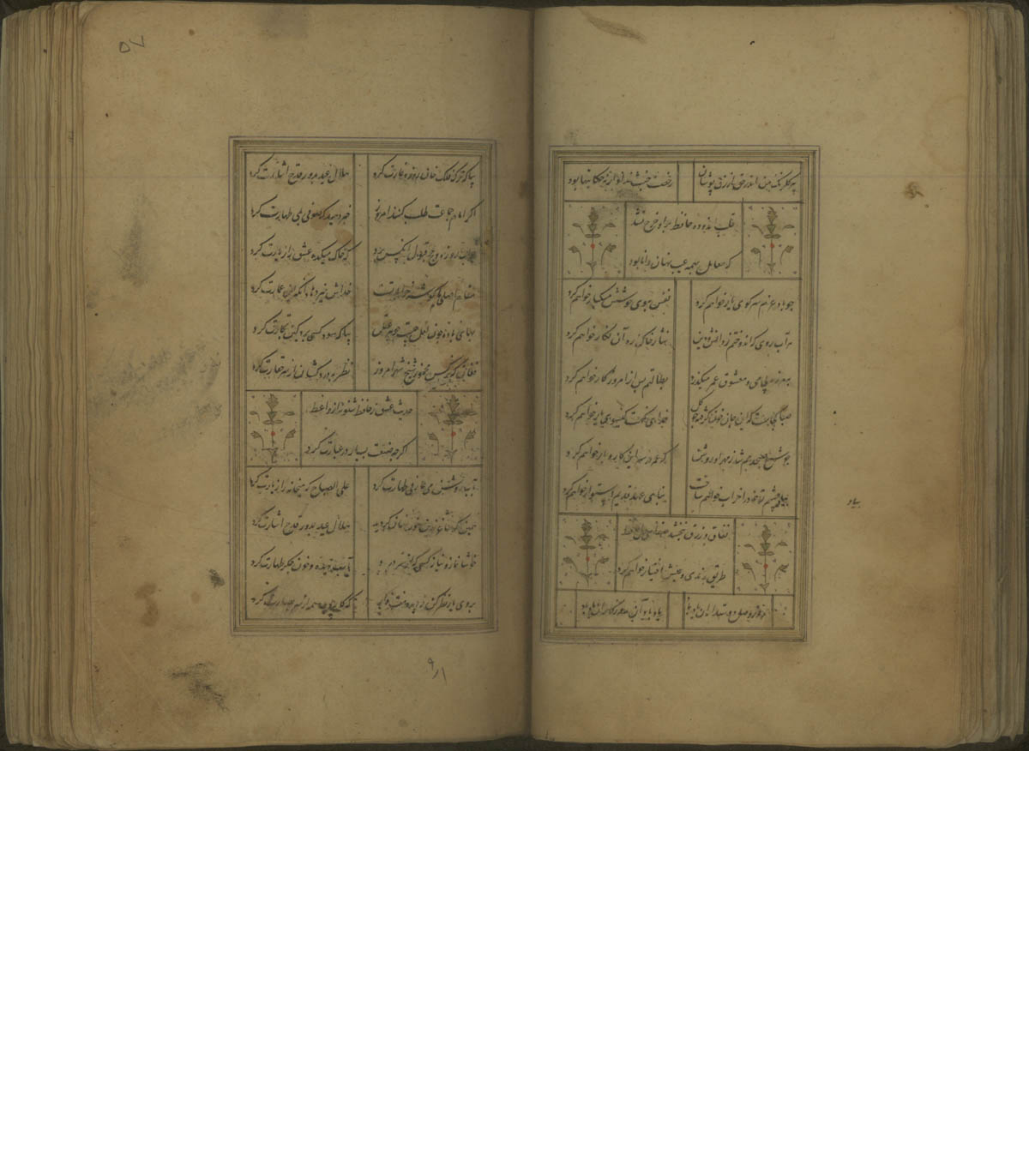
دفتر دانش ما جمله بشویید به می | که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد | و اندر آن دایره سرگشته پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت | که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو | بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل | کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود



پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان | رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل همه عیب نهان دانا بود

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

بیاد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خراباتست
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده همه از سر بصارت کرد



ظلم ز طرهٔ زلفش بجان خسته آشوب | چه شیوه بود ندانم که این تجارت کرد
بیا بمیکده و جاه زندان چیست | اگرچه چشم جفا از سر حقارت کرد

نشان عهد و محبت ز جان حافظ پرس
اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

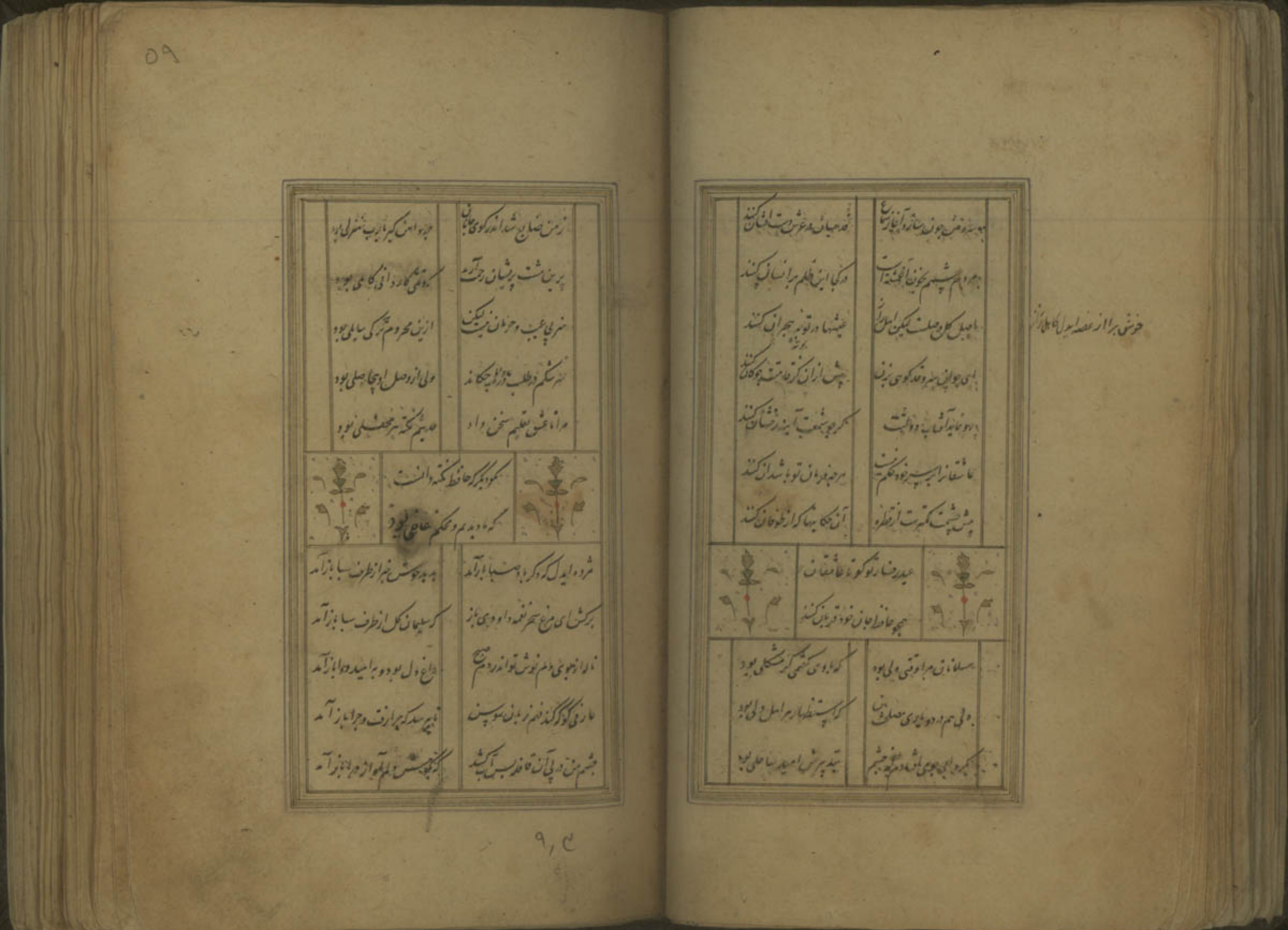
دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تعزیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند | عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب | تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | باطل درین خیال که اکسیر میکنند
صد آب روی [illegible] به نیم نظر می‌توان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله به تقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر | کین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فروگذاشت | یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من | سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

حافظ اگر بگریه دلش مهربان کند
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند



یار ما چون سازد آغاز سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند
با خیل گل و علت لیکن اهل راز / عیشها در بوته هجران کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
ار دو نماید آفتاب دولتت / گر چو شمعت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هرچه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمترست از قطره / آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / همچو حافظ جان خود قربان کنند

خوش برآ از غصه ای دل کاهل راز

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می‌باشد دم غم / بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامن گیر یا رب منزلی بود
بر این جان پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم تر کی سائلی بود
هزار شکر در طلب ذره بچکاند / ولی از وصل او چه حاصلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن داد / حدیثم نکته هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز / که سلیمان گل از طرف سبا باز آمد
لاله از بوی دم نوش تو اندر دم صبح / داغ دل بود به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
چشم من در پی آن قافله بس آب کشید / که بگوش دلم آواز درا باز آمد



گر جفا [illegible] شکستیم وگر حافظا کرد
لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم قدس و عفاف ملکوت
با من خاک نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نگشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختری هست چنان کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوش خوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که شمه ز بیانش بصد رساله برآید

ولا اگر ببری جان چو نوح از تب طوفان
ز بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بجد و جهد نتوان برد گوهر مقصود / خیال بود که کارت بی حواله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان کرد / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد به تربت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

آن یار کزو خانه ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فرو کش کنم این شهر به بویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود

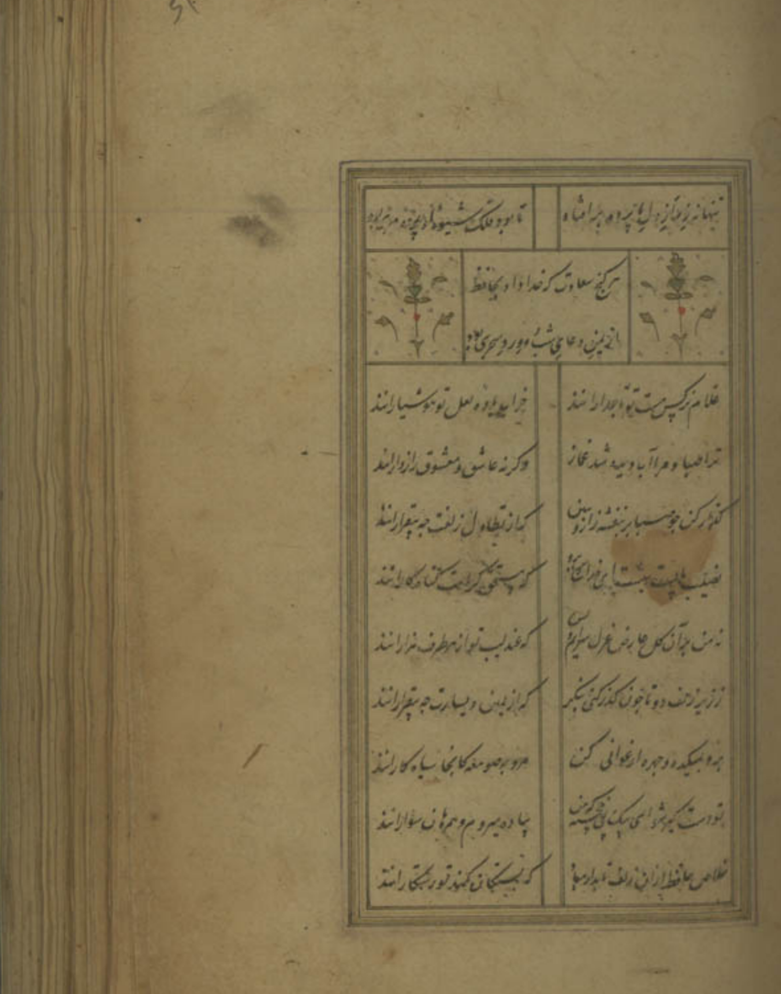
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

منظور خردمند من آن یار که او را / با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت / باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود



تنها نه ز راز دل ما پرده بر افتاد / تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ

از یمن دعای شب و ورد سحری بود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند



گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت دریاب / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم / که درین چشمه همان آب روانست که بود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ آن سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد



گو برو و آستین بخون جگر شوی | آنکه درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده کرد پیش تو شاید
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد | شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی | جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان | ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند | عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
گر دولت وصالش خواهد دری گشودن | سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
عشق و شراب و رندی مجموعه مرادست | چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست | چون راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بازآی | باشد که گوی عیشی زاین میان توان زد

۶۳

حافظ مسجدنشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست | دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل | از پی آن آشنا از همه بیگانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت | قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان سوی جانانه شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامه مقصود | شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور | بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد



پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد

بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپید کبوتر دل — که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان طمع که شود آن نگار رام و نشد

کنون که در نظر آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن — زمین به اختر میمون و طالع مسعود

بنوش جام صراحی بنغمهٔ دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — از آن که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

بدور گل می گلگون منه ز کف حافظ
که همچو دور بقا هفته شود معدود

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خوش دل قدح باده بدست — واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با وی بود — او نمیدیدش و از دور تماشا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می زکف ننهاد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد



صورت خوبت نگارا این چنین بسته‌اند
گوییا نقشش لب از جان شیرین رانده‌اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان
خاک مشکین در دو بار دیده آب افشانده‌اند

گر ز زلفت نیست عطاری و مشک افشانی‌اش
مصلحت را نهفتی بر نافه چین بسته‌اند

یا رب آن رویست در پیرایش نگاه
یا که بر ماه تابان عقد پروین بسته‌اند

خط سبز عارضت را چون بدوران جانم
بهار بانان از گره غنچه گره نسرین بسته‌اند

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد



فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست | غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

اگر ز کوی تو بوی بمن رساند باد | بمژده جان و جهان را بباد خواهم داد
اگر چه گرد برانگیختی ز هستی من | غبار نگار زمین خاکی بداشت هر جا
تو تا بروی من ای نور دیده در بستی | دگر جهان در شاهی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکشد پر خون | هوای زلف توام عمر میدهد بر باد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری | نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن | ز دوست دست نداریم هر چه بادا باد

ز دست عشق تو چون جان نمی برد حافظ
کجا ز صحبت شیرین کنار رود فرهاد

66

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند | گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز | گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی | گفتا که فلک با من بی مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش | گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که ترا ای عمر من از بهر چه رفتی | گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود
گفتم که بوقت سفر تو بود چنین زود | گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد | صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت | هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم | که عنان دل شیدا بلب شیرین داد



گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی — خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد — در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این شیوه ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانه خمار بماند

بحریفان دگر هیچ نگفتند و شدند — قصه ماست که بر هر سر بازار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت — جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

در جمال تو جهان صورت چین حیران شد — کین حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی — شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید — فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم — درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ور نی — بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ — برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید



هر که را با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم | داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر | کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد | کاندر آن سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا | اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون می‌آید | که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای | کز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام | تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد



[illegible] کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

هوا گرفت گل در چمن تتق بندد
افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگار رنگ آشیان گیرد

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست
که لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

چه حالتست که گل در چمن نمی بندد
چه آتشست که در مرغ صبحخوان گیرد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر کس که نه شاد شد [illegible]
از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
حقیقتست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بدرقت تو ز ورد طلبت نام کجا تیر
ز بس که تیر غمش سینه بی سپر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون ره سفر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوای که بر جگر دارد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود رود / دل در وفای صحبت رود کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند
گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

بر سر کشته خود میگذری همچون باد / چه توان کرد که عمریست شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست / روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا می‌ریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
ترک مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد
چشم بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری / چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

از سر کوی تو هر کو بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی / که غریب ار ره نبرد به دلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر به چه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / به تجمل بنشیند به جلالت برود
حافظا از چشمهٔ حکمت به کف آور آبی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده ببینی چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل / چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود


بدین بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند / بر آتش تو بجز آن چشم را سپند مباد
شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای‌بند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد
بدوم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
به فروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل / چه دلاور است دزدی که به کف چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حسرت بدر میکدها برکردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم | حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع | جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد | ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن | دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
گفت آن شاهسوار خوش خرم گویند | [illegible] دوشش باد

خصلا



گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد
که موسم گل و نسرین و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

هوا ز لاله خیابان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

نه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
گره بگشاد از گیسو و بر دل‌های یاران زد

من از رنگ صلاح آنگه به خون دل بشستم دست
که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره‌مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد



شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری گرچه لطیف است ولی | خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب | که به امید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | برده از دست هر آنکس که کمانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای | هر بهاری که به دنباله خزانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود | وین بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت | کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر | کاین طفل یک شبه ره یکساله می‌رود
خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن | از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود
آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین | کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود
از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز | مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود
باد بهار می‌وزد از گلستان شاه | وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند | همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
[illegible] | خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی‌کند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب | کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند



دست خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر / بی مدد سرشک من درّ عدن نمیکند

تا دل هرزه‌گرد من رفت بچین زلف او / خوش سفری گزید از آن یاد وطن نمیکند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم گل شود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی / گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

زاهد خام مسبح بسر انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ / بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده‌فروشش بجرعه‌ای نخرید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش — که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

گلی نچید ز بستان آرزو هرگز
مگر نسیم مروت درین محل نوزید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

بعد ازین بر در میخانه زنیم با دف و چنگ — قصه غصه که در دولت یار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را — شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی بحرمت باش با رندان — که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست — خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفش — بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیرست — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فیضان [illegible] — آنجا نسب نگنجد و آنجا حسب نباشد

در مجلسی که خورشید اندر رواح جلوه
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان بیابی
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان جستن تو ملک دستی
روزی بود که با آن پیوند شب نباشد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

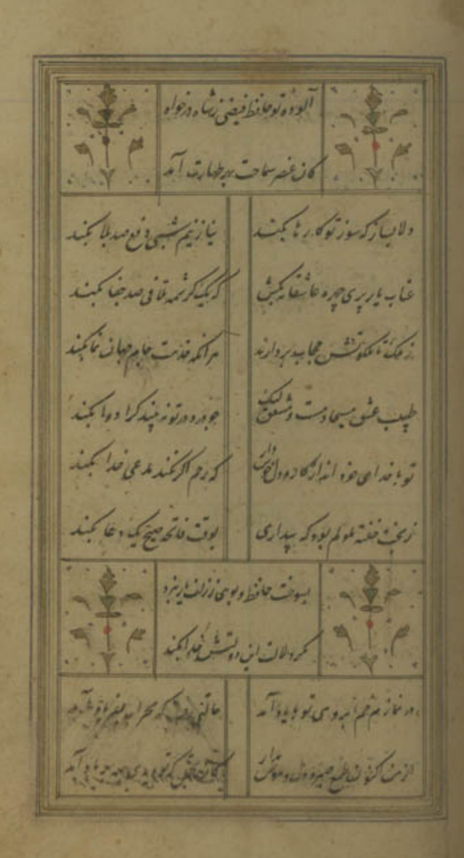
عیبم بپوش زنهار ای زهدی آلود
کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد



آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد



باده‌نوشانی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی مست بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
به خط و خال گدایان مده خزینه دل / به دست شاهوشی ده که محترم دارد
قرار دل ز که جوییم کز بت دلداری / که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد به پای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل به صدت عیب متهم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد
ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست به کاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اضداد / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید



بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد / دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد
از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم / اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد
مردم در انتظار و در آن پرده راه نیست / یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد
چندانکه بر کناره چو پرگار می‌روم / دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد
شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد
گفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از صوت و حرف مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و غلغله بود
ملالتی که کشیدم ز ساقی به شکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه‌ای حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دهان یار که درمان درد حافظ بود / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان / بحث‌ها در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش از این کین سقف سبز و طاق مینا برکشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود



حسن مه رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین / درس ما در عشق و فکر حلقه عشاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شاهد ساری [illegible]

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه در نیکنامی نیز می‌باید درید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ / گر کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

آن لطایف کز لب لعل تو گفتم گفت کس / وین [illegible] دید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی [illegible] صادق می‌دمید

قحط جود است آب روی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

را چه او رندی حافظ نکنی فهم چه بود / [illegible] بوبکریه از آن قوم که قرآن خوانند

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از این نرگس جادو که چه بازی انگیخت / واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارنده غیب / نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایره مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل به فریاد دادخواه رسید



سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چه‌ها بر سرم در این غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول / ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

قند آمیخته با گل نه دوای دل ماست / بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را به خیال شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد / که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساروان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد



نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد
به مطربان صبوحی دهیم جامه چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق | زهی رفیق که بختم به همرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان | بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد | بسا شکست که بر تاج خسروی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود | پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود
یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند | گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار | گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید | من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه به در رفت و گر می این است | دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می | تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند | گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم به نقطه دهنت خود که برد راه | گفت این حکایتیست که با خرده‌دان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت | گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود | گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند
گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین | گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود | گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم شراب و عشق نه آیین مذهب است | گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است | گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند



گر می‌فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

حقا کز این غمان برسد مژده امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر غصه ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه ناز تو ز بنیادم برد / تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او / هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول منم که در غم آن ماه هر شبی / فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

زانرو که من سرشک فشانم بزر بود / کشت عراقی از عرق سر بیکبار بر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت لیک / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس / گر زانکه خاک پای شما پی سپر شود



همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست — کی اتفاق مجال سلام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری ببام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم — که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

مرا می دگر باره از دست برد — لبی باز بنمود و دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی من رنگ زردی برد
بنازم بدستی که انگور چید — مریزاد پایی که درهم فشرد
چو این سرنوشت آمدم از ازل — قضای نوشته نشاید سترد
برو زاهدا خرده بر ما مگیر — که کار خدایی نه کاریست خرد
شود مست وحدت ز جام الست — هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس برند خرابات ظن بد نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

بسی کوش اگر خرد با بیت حافظ
کسی که کار ز کف رفت اجر آن نبرد

دیده جامم در سحر گر اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

٢٤

١٣،٤



از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق‌وش نباشد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن آزاده / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد / عشق می‌گفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگهست / وای ازان ناز و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن برآید



ز دل برآمدم و کام بر نمی‌آید / ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی / کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید
وزین خیال به سر شد زمان عمر عزیز / بلای زلف سیاهت به سر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
چنان به حسرت خاک در تو می‌میرم / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
مگر به روی دلارای یار ما ور نی / به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقه زلفت به در نمی‌آید

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگ نای و نی آرد به دل انعام وی / وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که غمخواری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیشی نهان با رند بازاری کند
شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
از چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

کارم ز جور چرخ به سامان نمی‌رسد / خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد
با خاک راه راست شدم همچو خاک از آن / تا آبروی می‌رود و نان نمی‌رسد
پی پاره می‌کنم ز هیچ استخوان / تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد
سیرم ز جان خود به دل راستان ولی / بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی‌رسد
از آرزوت گشت گران بار غم دلم / آوخ که آرزوی من آسان نمی‌رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید گشت / و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد
از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند / جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد



از دست برده بود زبان اهل فضل را — این غصه بس که دست بجانان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عشق او — هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز درد دوست نگویم حدیث جز با دوست — گر آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت و مهر و وفا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

نگه نداشت دل ما و جای آن عجبست — ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ — بیادگار نسیم صبا نگه دارد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو دل بیچارگان ز نظاره — زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

مرا بعهد شکن نگاه همی ترسم — که با تو روز قیامت همین عتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدای در جانان به سلطنت مفروش — کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود

حجاب راه توی حافظ از میان برخیز — خوشا کسی که درین ره بی حجاب رود

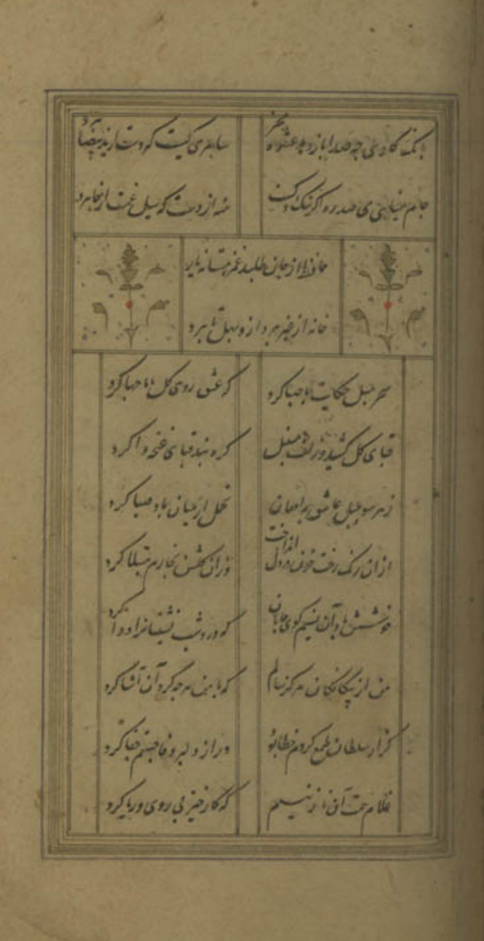
پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزانت بیخبرت می‌بینم / آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد



بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینایی می سد ره تنگ دلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
قبای گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد
ز هر سو بلبل عاشق در افغان / تحمل از میان باد صبا کرد
ازان رنگ رخم خون در دل انداخت / وزان گلشن بخارم مبتلا کرد
خوشش باد آن نسیم کوی جانان / که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من	کمال دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می‌فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

عید است و آخر گل و یاران در انتظار	ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی	کاری بکرد همت مردان روزه‌دار
دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن	از فیض جام و قصه جمشید کامکار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو	کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم	یارب ز چشم زخم جهانش نگاه دار
زانجا که پرده داری لطف عمیم تست	بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود	تسبیح ما و خرقه رند شراب خوار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد	جام مرصع تو بدین در شاهوار
حافظ چو رفت روزه و شیطان ز بند جست	ناچار می خوریم چو از دست رفت کار



دی آن گل نورسته دل ما یارب	خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند	ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ شود آرامگهش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش	می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور	دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای پیک صبا	چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه	جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد	محترم دار در آن طره عنبرشکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند	سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت	هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال	سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش



شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش
جای آن است که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا به سلامت دارش
ای که در کوچه معشوقه ما میگذری / بر حذر باش که سر می شکند دیوارش
صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه / به دو جام دگر آشفته کند دستارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

چشم حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورده وصالست مجو آزارش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم برگیر / که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
نگه کردن به درویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / به شرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان به دست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش



طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / و زانچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید / بس مسلمان که شود فتنه آن کافر کیش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود / گر ز لعل تو رسد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر دو صد سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند / ما را دو سه جامی بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدار لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان‌نما میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش



وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش | دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف | همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح | چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار | هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار | کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری | میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آواز چنگ نه | تسبیح و طیلسان به میگسار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن | وین ماجرا بسرو و گل جویبار بخش
زهد گران بها چو بجانی نمی خرند | در حلقه چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان | خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای | زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش
ساقی پیاله چند و بگه از رومی برد | ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید | وین نازرا بسرو لب جویبار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش | بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکشم | آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود | گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش



ای دل تو شاد باش که آن یار تندخو / بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
دوش از درم درآمد و بس شرمسار بود / زان عهدهای سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

حافظ اگر مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

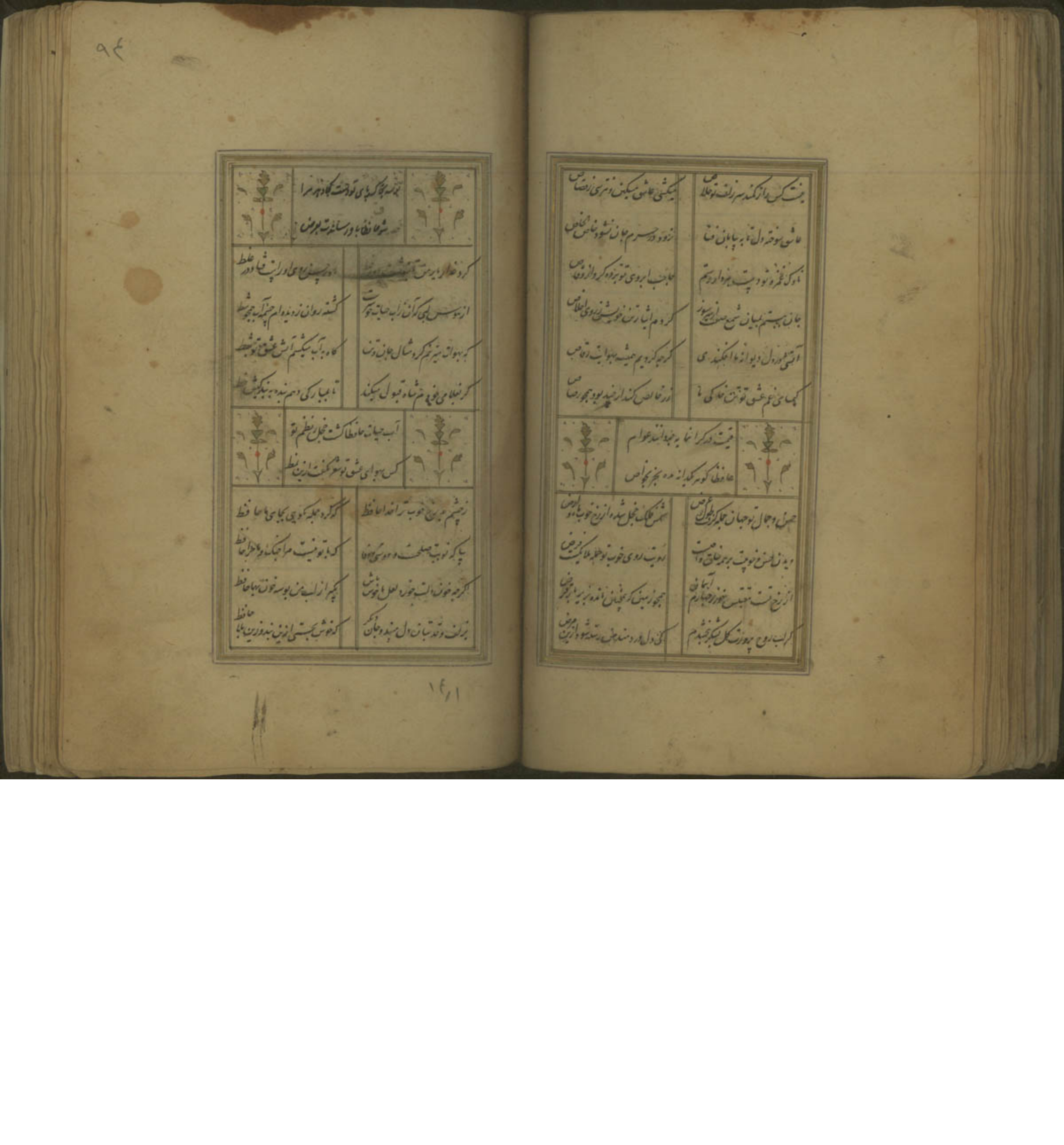
دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم / که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات / چه‌هاست در سر این قطره محال‌اندیش
بنازم آن مژه شوخ عافیت‌کش را / که موج می‌زندش آب نوش در سر نیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از دوستان مکن بدرا / که شرط عشق نباشد شکایت کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم / که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح سعادت که نامه بر دوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

سحر ز طرف چمن می‌شنیدم از بلبل / نوید حافظ خوش لهجه خوش الحانش



نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص / میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا / نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزهٔ تو تیر بدوزد ز دلم / حاجب ابروی تو برزده کروار رقاص
جان بسوزم بمیان شمع صفت از سر سوز / کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتش مهر دل دیوانهٔ ما گر بکند / گرچه گردیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما / زر خالص کند ار خود بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام / حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض / شمس فلک خجل شده از رخ خوب تو و عرض
دیدن حسن تو چو بر همه خلق واجبست / رؤیت روی خوب تو جمله ملایکت فرض
از رخ تست مقتبس نور رخ ستاره آسمان / همچو زمین که ثقلین مانده بزیر پا بفرض
گر لب روح پرور تو گل شکر بخشدم / کی دل زار دردمند رسته شود از این مرض

بوسه بخاک پای تو دست کجا دهد مرا / شوق حافظا با و رسانده است بعرض

گرد عذار یار من [illegible] / دور چمن بهی او [illegible] در غلط
از هوس لبی که آن ز آب حیات تو پرست / کشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
که بهوای تیر تو کرد نشان جان و تن / گاه بآب میکشم آتش عشق تو بشط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا بهبار کی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشت خجل ز نظم تو / کس بهوای عشق تو شعر نگفت از این نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله کوی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا / که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل او خوش باش / بکام از لب من بوسه خونبها حافظ
بزلف و قد بتان دل مبند و جان دیگر / که خوش بجستی از این بند و زین بلا حافظ

[illegible]

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید | که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع
ببین که رقص‌کنان میرود بناله چنگ | کسی که رخصه نفرمود استماع سماع
پیاله‌ای که چو خورشید مشعل افروزد | رسد بکلبه درویش بی‌نفس شعاع
بفیض جرعه جام تو زنده‌ایم ولی | نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
ز مسجدم بخرابات می‌فرستد عشق | حریف عشق رسید ای رفیق زهد وداع

چنین که چهره حافظ خدا جدا نکند | ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بفر طلعت گیتی فروز شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و ملک نزاع
صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس | که غیر از این همه اسباب تفرقه است و صداع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
هنر نمی‌خرد ایام و غیر از اینم نیست | کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم | بساز رود و غزلخوان بزن نوای سماع

بامدادان ز خلوتگه کاخ ابداع | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان | شمس خاور فکند بر همه اطراف شعاع
در زوایای طربخانه جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حال چنین است بهین اوضاع
طره شاهد دنیی همه بند است و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی | که وجودیست عطابخش و کریم نفاع



منظور لطف ازل روشنی چشم امید
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش مهرت گدازانم چو شمع

رشته عمرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بعالم راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ور نه از شوقت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر به بوی گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوه گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاریک روشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست
گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف



بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل ‎ ‎ مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من ‎ ‎ کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد ‎ ‎ پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق ‎ ‎ بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق ‎ ‎ گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست ‎ ‎ هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

[illegible] اهل دلی تا [illegible] ‎ ‎ که با دوست [illegible] ره بهیچ طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام ‎ ‎ حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد ‎ ‎ خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست ‎ ‎ بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم ‎ ‎ که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام ‎ ‎ ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق ‎ ‎ وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب ‎ ‎ قرین آتش هجران و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال ‎ ‎ بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم ‎ ‎ بر آستان که نهادم بر آستان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی ‎ ‎ فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود ‎ ‎ ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست ‎ ‎ تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار ‎ ‎ مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب ‎ ‎ که روی هجر سیه باد و خان و مان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ ‎ ‎ بدست هجر ندادی کسی عنان فراق



اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور / که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری / بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی بر دلم به از مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ولی چنان که توئی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگه دار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل اوراد ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بگذشت و نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک



خوش خبر باشی ای نسیم شمال — که به ما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها — فصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی بی نمی‌نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند — ناله عاشقان خوشست بنال

به سحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — به [illegible] تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — به رنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی به سایه بان امید — بخاک پای تو یعنی که رشک آب زلال

به جلوه‌های تو و شیوه‌های رفتن کبک — به غمزه‌های تو و عشوه‌های چشم غزال

به طیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ صبح — به بوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بر آن عقیق که دارد ز مهر خاتم جم — بر آن گهر که شمارست درج متعال

بر آن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل — بر آن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

که گر بحافظ خود یکدم التفات کنی — نه عمر باز نماند چه جای حال و مقال

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد بدولت وصل تو کار ما باصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا — فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارم — بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم — در آن نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول



هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسید امثال این مسایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یا رب ببینم آن را در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب و شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

بکجا روم چکنم چون شوم چه چاره کنم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ره رو از اشکی بس باشد دلیل
آب چشمم اندر آتش کرده سیل

موج اشکم کی آید در حساب
آنکه کشتی راند در خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی مکن
طلبنی فی العشق من یهدی السبیل

پا منه بر خود که مقصد گم کنی
پا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه در خورد پیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش در خانمان انگشت نیل

یا رسوم پیل بانان یاد گیر
یا مده اندر کف مستان پیل

حافظا گر معنیی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل



بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم	که از سوال ملولیم و از جواب خجل
حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت	ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

ازان نهفت رخ خوش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشش لولوی خوشاب خجل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل	سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه	همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که در جان منست	سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان	گرچه دارد او جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز	دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
شاه عالم را بقای عز و ناز	باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب	همچو مورانند گرد سلسبیل
حافظ از سرپنجه عشق نگار	همچو مور افتاده شد در پای پیل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده	بر روی جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم	و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی	بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت	ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست	دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت	شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست	خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم	حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم	خازن میکده فردا نکند در بازم



ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم / چون نی آخر ز لبانت بدمی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی / میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در آنجا همچو حافظ درس عشقی از بر کنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

فانقش زلفش و گفتم سر کشید از من بخشم   دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار   عشوه‌ای فرمای تا طبع سخن موزون کنم
زردرویی میکشم زان طبع نازک بی‌گناه   ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی   ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست   صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

هر چند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم   هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت   با جام می بکام دل دوستان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا   بر منتهای همت خود کامران شدم
از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید   ایمن ز شر فتنه آخرزمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من   در سایه تو بلبل باغ جنان شدم



اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود   در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند   هر چند کاینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست   بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
زان روز بر دلم در معنی گشوده شد   کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم   بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق   که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود   آدم آورد درین دیر خراب‌آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض   بهوای سر کوی تو برفت از یادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت   یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق   هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون جگرم مردمک چشم و سزاست
که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف از اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

سالها پی روی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی واکنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

آنچه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم



صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

بی وصل روی تو سر سودائی ازغار
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار
بر گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا بآب خرابات برکشیم



بیرون شویم سرخوش و از بزم مدعی / غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه‌اش نقاب ز رخسار بر کشیم
کام از جهان بران که نبخشد خدا کن / روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم
کو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند / رضوان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

حالیا مصلحت خویش در آن می‌بینم / که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم
بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهرآیینم
من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر / این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم
بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع بر لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاده شوم از غم دل چون هردم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست / این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضه جنت بدو گندم بفروخت / من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم



ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
در ره نفس که از سینه ما بتکده بود / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند / طلب از سایه میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق / جوان بخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

[illegible]

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقه دردی کشان خوش خویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواه که هر جا که هست با اویم
غبار ره که طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت این خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم
بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فروشویم



[illegible] در خط کالیت / زکات تو ده که مسکین و فقیرم

خوشا آندم کز استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم

[illegible] / اگر چه نی کشد چنگک و پیرم

[illegible] / من از پیر مغان منت پذیرم

[illegible] با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آنکه برگرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین / تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ توست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم / کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار / فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش / آورده و کشیده و موقوف فرصتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده به همتم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم



دورم بصورت از در دولت سرای تو | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانه دلم میکشد بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم | منم ز عالم و این گوشه معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت | اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | اگر نه خون دلم میگرفت دامن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب | براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم | راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب | من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت | بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت | با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آید روزی | تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان | تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم | جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش مکن | کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم | سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم



شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش به می صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم در سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کعبه توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آب رو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

جمال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم
به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

هوای خوابگهم بود و بندگی تو جستم
امید سلطنتم بود و خدمت تو گزیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

امید در شب زلفت به روز عمر نبستم
طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم

به خاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

نیم زمانه گر پیچش گران تنی بسیم
ده اش خوی جو ز اخوان نمی‌بینم



به هر که صحبت به نهان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

نشان قد تو تا شد ز جوی دیده من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

ببین دو دیده گریان من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن دلنشان نمی‌بینم

در نهان خانه عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد به خونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است / بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست / بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

به هر نظر بت ما جلوه کند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم



گر از این منزل غربت به سوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک / به در صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم
بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
چون صوفیان به حالت رقصند مقتدا / ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نیست / با خاک آستانه این در بسر بریم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من / به کوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم



سرشکم آمد و عیبم بگفت روبروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر میبارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای / ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

چون ترا در گذر ای یار نمی یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درش با که بود در کارم

ما درس سحر بر در میخانه نهادیم / اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد خودبین زند آتش / زان داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در میخانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / وان مبادا که شود دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام جای خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم



پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
کردم نصیحتی و مکرر نمی‌کنم

شیخم به طعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

ناصح به طنز گفت حرامست می مخور
گفتم به چشم گوش به هر خر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

پیر مغان حکایت معقول می‌کند
معذورم ار محال تو باور نمی‌کنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من رفته بود بخت
از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو به پایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که باز در نگهم در آمدی نگار
صد شمع سرگرفته پیاپی بر دیگرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من
بی دوست خسته خاطرم و با درد خوشترم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
من بنده کمینهٔ سلطان کشورم

فرخی پیر مغان دارم و دولت قدیم
گو حرامت می آنجا که نه یارت و ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها تا شده‌ام بر در میخانه مقیم

دلبر از ما به صد امید ستد اول دل / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از گوهر لطف سخن و طبع سلیم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا صحبت او را به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید / که برو پاره به صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / بهمین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / در غم افزوده‌ام و از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه — که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله — نه برگ لاله و نسرین نه میل نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از صد رنج و غم دیدن — چه غم دارم چو در عالم امین‌الدین حسن دارم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ور نی سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد است خجلتها بار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه‌ام پرخون و زینم کم نمی‌باید — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت — ز بدعهدی گل گفتی حکایت با صبا گفتیم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بخواه — تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد جان — روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روز است که دورم ز می و ساغر و جام — بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس از این ور مثل — زاهد و صوفی و معید بپا می‌نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم [illegible] — من نه [illegible] که دگر پند کسی بپذیرم

من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

اگر ز خاک در میکده جان وا یابم
می بر دارم و سجاده تقوی بر دوش

تا نهم در قدمش این سر و پیش آبرم
وای اگر خلق شوند آگه از این تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش
سال جوزده منم امروز جوان شده‌ام

ز پشت کوه چو زه برده یارم
که از بالا بلنداش شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیرم دست
وگرنه سر به شیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم

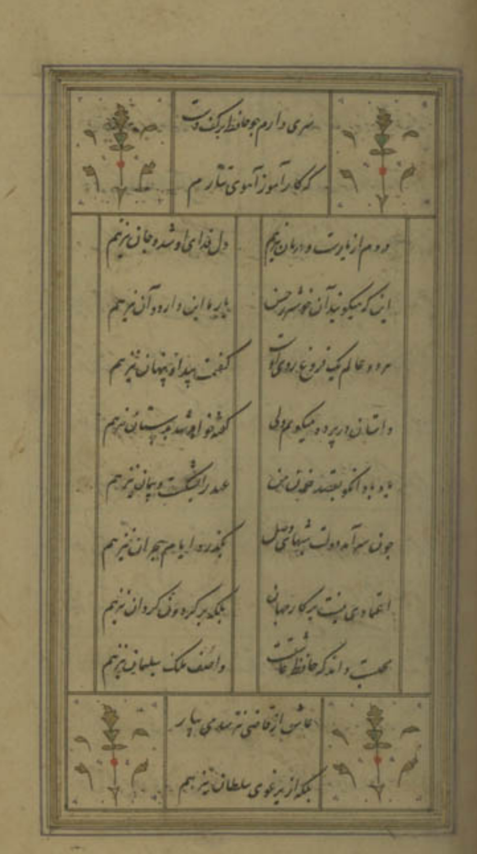
بدان شکرانه می بوسد لب جام
که کرد آگه ز حال روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان
چه باشد حق نعمت می‌گزارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

مکن چشمم نکو خواری ز خشمش
بلطف آن سهی آمیدوارم



سری دارم چو حافظ بر کف دست
که کار آموز آهوی تتارم

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

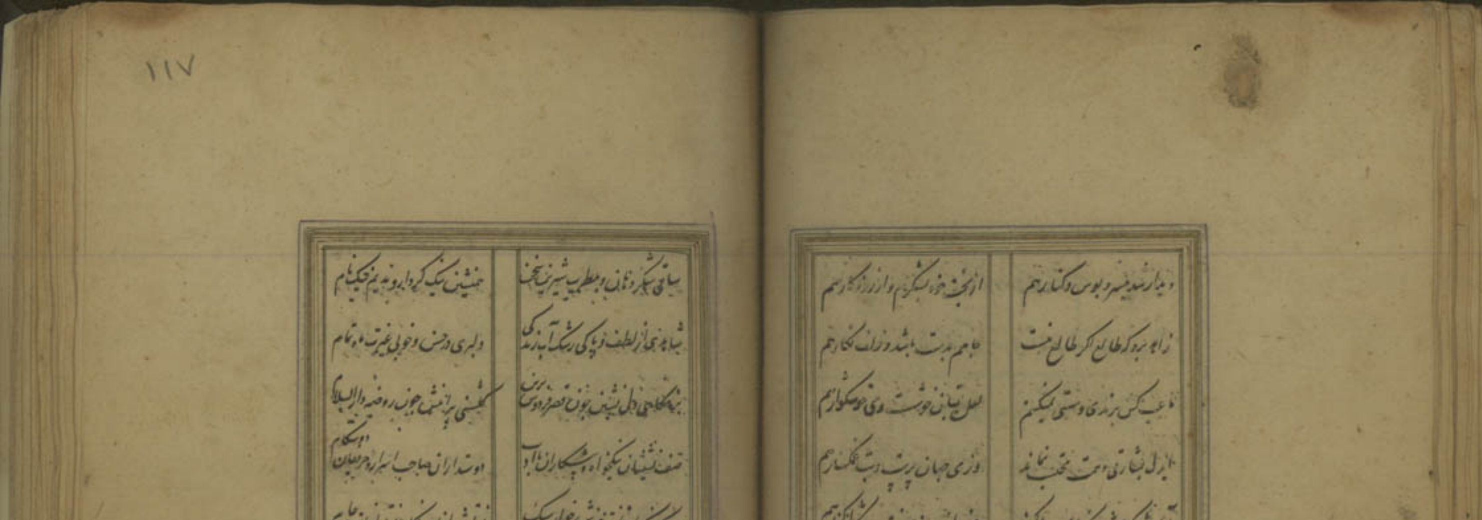
یاد باد آنکو بقصد خون من
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
و آصف ملک سلیمان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم



دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن / همنشینی نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوش خوار سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی خوش سخن چون حافظ [illegible] / بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه / وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ وصل گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

لب شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

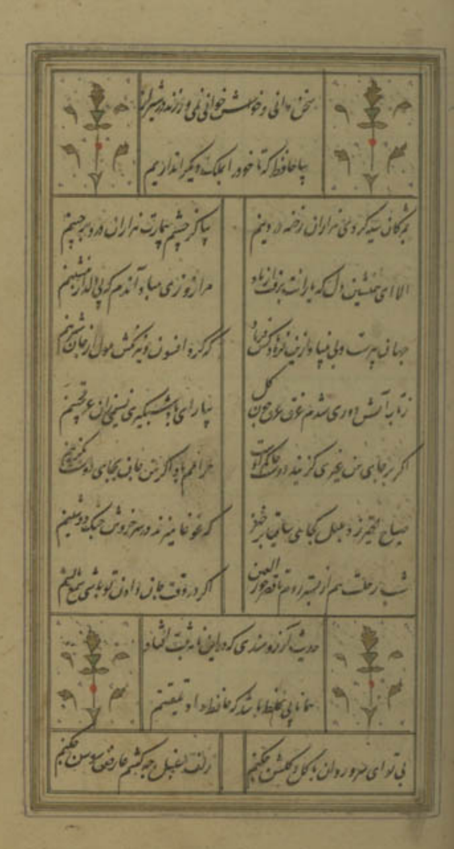
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم



سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم



اه گر طره بدخواه نبینم رویت — نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت که چنین میجهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

به تیغم گر زند دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآورد — بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآ ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

بر گیسوی تو خوردم دوش سوگند — که از پای تو من سر برنگیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بسوزان خرقه تقوی چو حافظ — که گر آتش شوم در وی نگیرم

چل سال رفت و بیش که این لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه حال — کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفس — با این زبان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشید — در بزم خواجه پرده ز کارش برافکنم



حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید / عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوی / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

بیا و هستی حافظ ز راه او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم / شطح و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده دربند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بدین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی او / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم



شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه‌ای ندارم ازان آه می‌کشم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم بیدار مرا خواب نه در خور باشد / من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم / ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام



حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید / جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود نظری کن دلیل راه / کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل بریان نهاده‌ایم

گفتی که حافظا این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم / ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری / بدرمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راهست این که اندازی مرا در خاک و بگذاری / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم / که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم / رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده / چو گرمی از تو میبینم چه باک از خصم دم سردم

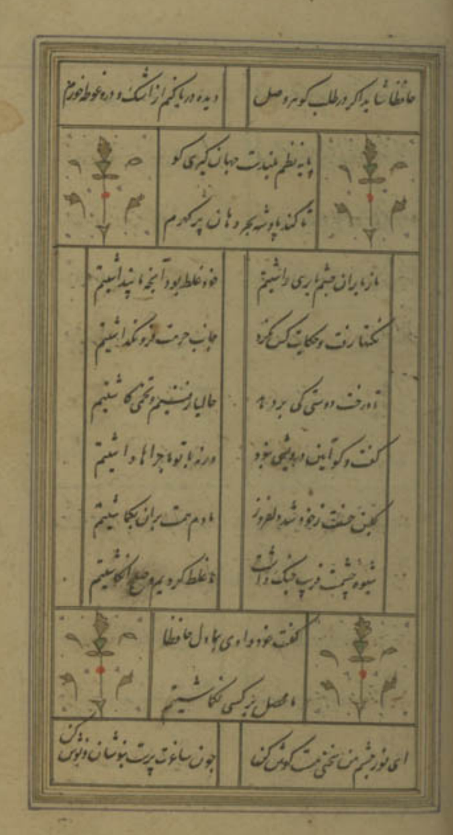
من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم



حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایه نظم بلندست جهان گیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

ما زیاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

نکتها رفت و حکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت بر آن بگماشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از می‌فروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست / پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

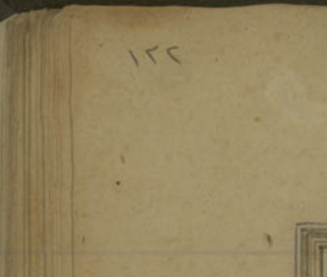
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بی‌قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن



خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم به لطف دایه طبع از میان جان / می‌پرورد به ناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است / کآب حیات می‌خورد از چشمه‌سار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست / دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوقه‌باز من

یاران به ناز و نعمت و ما عشق محتشم / یارب بساز کار من ای کارساز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد / محراب ابروی تو حضور نماز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامه کرمش کارساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود — هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

مستست یار و یاد حریفان نمی‌کند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور دشمن گداز من

هرچند گفتیم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هردم در دست خاریست — گو شرم بادت از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان لطفت — تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی — گر می شنیدی پند ادیبان

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان — از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما — باز نشیمن کند بر در این گلستان

چون بپرد از جهان سدره بود جای او — تکیه که باز ما کنگره عرش دان

سایه دولت فتد بر سر عالم همی — گر بگشد مرغ ما بال و پری در جهان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما — آبخور او بود گلشن باغ جنان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال — خامه توحید کش بر ورق انس و جان

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری — ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

طریق عشق بیاموز از آب صافی دل — براستی طلب آزادگی چو سرو چمن

عروس غنچه پر از نور ز تبسم خویش — بعینه دل و دین می برد بوجه حسن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر — شکنج گیسوی سنبل ببین بروی چمن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصه دوران زجان حافظ پرس / بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

کار صواب باده فروشیست حافظا / برخیز و عزم جزم به کار صواب کن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گوئی گل که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن

ببار ای شمع اشک از دیده چون من / که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

اگر دل بست در زلف تو حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین به هر کس می‌نماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید — کو بچیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست — بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس شوق — عشق در هر گوشه افسانه خواند از من

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان — رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای باده‌نوشان

درین صوفی‌وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دردنوشان

تو نازک‌طبعی و طاقت نداری — گرانیهای مشتی دلق‌پوشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین — چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین — صراحی خون دل و بربط خروشان

لب میگون و چشم مست بگشا — که از شوق لب لعلت خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش — که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

ز در درآ و شبستان ما منور کن — هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

ازان شمایل الطاف و حسن خوی کرامت — میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه در چمن و جلوه بر صنوبر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان — ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین — خلاف مذهب آنان وصال اینان بین

بزیر دلق ملمع پیاله پنهان کن — درازدستی این کوته‌آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند — دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید باز — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث اهل محبت ز کس نمی‌شنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست — ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

کدورت از دل حافظ برد صحبت عشق — صفای آینه پاک پاک‌دینان بین

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش — هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت — اسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه‌گیران انتظار جلوه خوش می‌کنند — بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش — ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان — که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز — تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می‌داری — شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم — که شهیدان کی‌اند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم — از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان



گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی توست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا / [illegible]

[illegible] / [illegible] ساحری بشکن

بباد ده سر و دستار [illegible] / [illegible]

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار / [illegible] ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبرین بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر / به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مراد من ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بطوف میکده خواهیم رفت ازین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

می‌فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده می‌کن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که می‌فرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
بشنو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس
برو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان
می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان

در جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان



یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را بنسیمی دریاب
یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه‌روی مرا نیز بمن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از نگه دیده ما
یا رب آن کوکب میمون بیمن باز رسان

[illegible]
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

اگه بوی وطنش دید حافظ یارب
براوش ز غریبی بوطن باز رسان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی آسان توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ — آنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — آخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — تا ببینیم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو — رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که بود صرف بکام — دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره سر حافظ بنی چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو
جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است — روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه بود از زلال جام عمرافزای تو

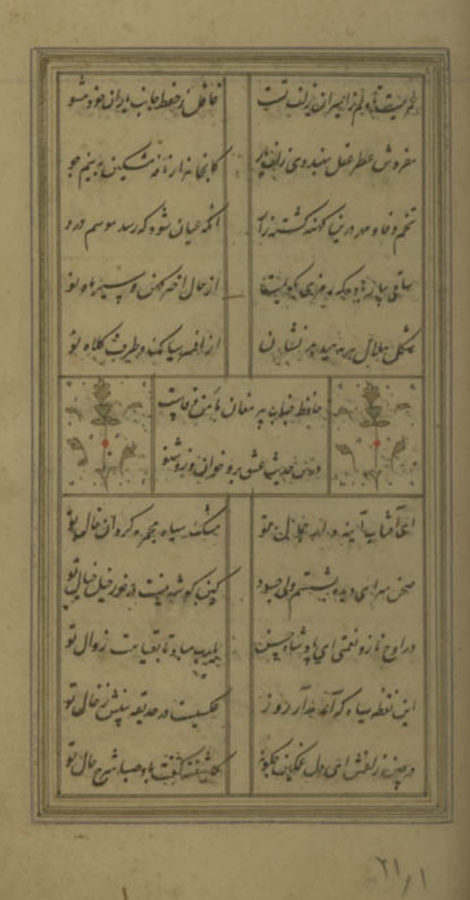
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخش گنه بخشای تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو | خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام | ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توی | زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند | ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند به خرمن غم دود آه تو

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو | از ماه ابروان منت شرم باد رو



عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست | غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل به هندوی زلف یار | کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار | آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت | از حال اختر کهن و سیر ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان | از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

ای آفتاب آینه دار جمال تو | مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود | کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن | یا رب مباد تا به قیامت زوال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور | عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای | کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

در صدر خواجه عرض گدایی نمی‌کنم	شرح نیاز بندگی خود با جلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی
سودای کج مبر که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او	که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست	بیار باده که مستظهرم بهمت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد	که زد بخرمن ما آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی	مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب	نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست	که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو	خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست	آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار	کاینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن	من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو
[illegible] از نظر پی عشق	این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار	گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آیا بروز نامهٔ اعمال ما فشان	بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد	خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

ای دل درین خیال که داری گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو	احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور	با یار آشنا سخن آشنا بگو
بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار	با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

مرغ چمن بنوبه ما دوش میگریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

گر دیگرت بران در دولت بود گذار
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه داد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

جانها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند
بر آن غریب ما چه رسید ای صبا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو
پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند
این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
که این سر پرهوس شود خاک در سرای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین ... زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه که خیال تست ... جای دعاست جان من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو ... یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید ... گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر شوی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک ... از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار ... تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق ... خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش ... دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن ... بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت ... حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای ... فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت ... چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ ... که به هر حال برازنده ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل ... چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب ... کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم ... مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلود است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

در سرای مغان رفته بود و آب زده ... نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر ... ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده ... عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز ... شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته و گل ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
مرا بجوی خود دلشاد کرد و آنگه گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت جاوید ترسمت ندهند — که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
در هوای لب شیرین پسران چند کنی — جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
به طهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی — که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه ازین لطف به انواع خطاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده — صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک — رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ دل آشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت — روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ — بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره‌توشه از می — ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه

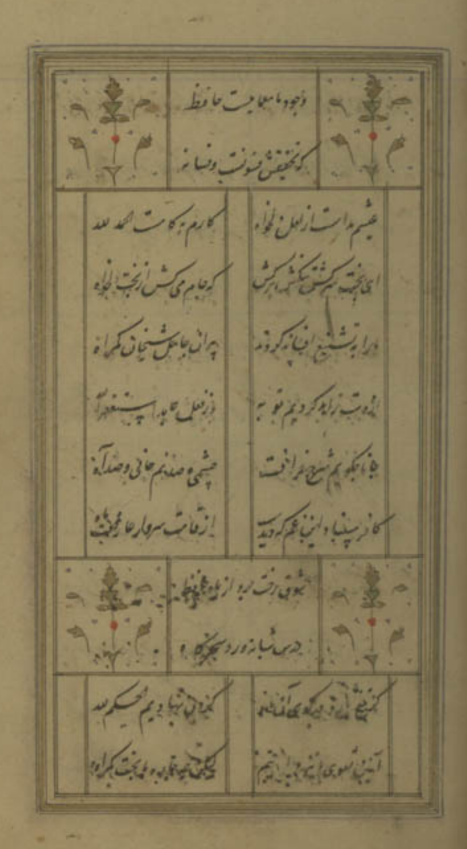
بده کشتی می تا خوش بنوشم — ازین دریای ناپیدا کرانه

سالت از یگانه می خوشت — اگر جز می نجست ای مرد یگانه

نبندی زین میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه



وجود ما معماییست حافظ — که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدام است از لعل دلخواه — کارم به کام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش به بر کش — گه جام می کش گه لعل دلخواه

ما را به رندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ — درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما زهد و عاشق و انگاه توبه
استغفر الله استغفر الله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری حتام القاه

عکسی ز رویت بر ما نیفتد
آیینه رویا آه از دلت آه

حافظ نبودی زینگونه بیدل
گر می‌شنیدی پند نکو خواه

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامه
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما راینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب
اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

چون سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

بداغ بندگی مردن برین در
بجان او که از ملک جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرمای — که این سیب زنخ زان بوستان به
گلی کان پایمال سرو ما شد — بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست — ز مروارید گوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر — ولیکن گفته حافظ از آن به

عید است و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقانرا — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
ای آنکه دو روز دیگر گل ز غنچه [illegible] — از عاشقی طرب جوی با عاشقان ساده
[illegible] — عکس عذار ساقی در جام می فتاده

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی — خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
زمام دل بکسی داده‌ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
امید هست که منشور عشقبازی من — ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی
مرا که از رخ او ماه در شبستان است — کجا بود بفروغ ستاره پروای
بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید — که میرویم بداغ بلند بالایی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند — عجب مدار سری اوفتاده در پایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار — اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

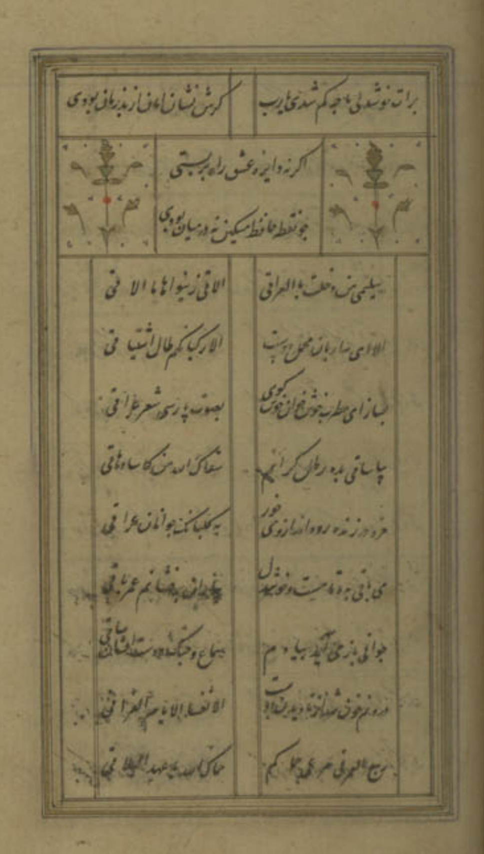
بجز که [illegible] — [illegible]
که [illegible] — که [illegible]



گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت‌نشینی
مروت گرچه نامی بی‌نشان است | نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی | که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال | چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست | گرم بهر سر مویی هزار جان بودی



برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب | گرش نشان امان از بد زمان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ مسکین نه در میان بودی

سلیمی منذ حلت بالعراق | الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی
بیا ای مطرب خوش‌خوان خوش‌گوی | بصوت پارسی شعر عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کاس دهاق
خرد در زنده‌رود انداز و می نوش | به گلبانگ جوانان عراقی
می باقی بده تا مست و خوشدل | به یاران برفشانم عمر باقی
جوانی باز می‌آید بیادم | سماع و چنگ و دست‌افشان ساقی
درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعسا لایام الفراق
مرج العمر فی عهد حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی



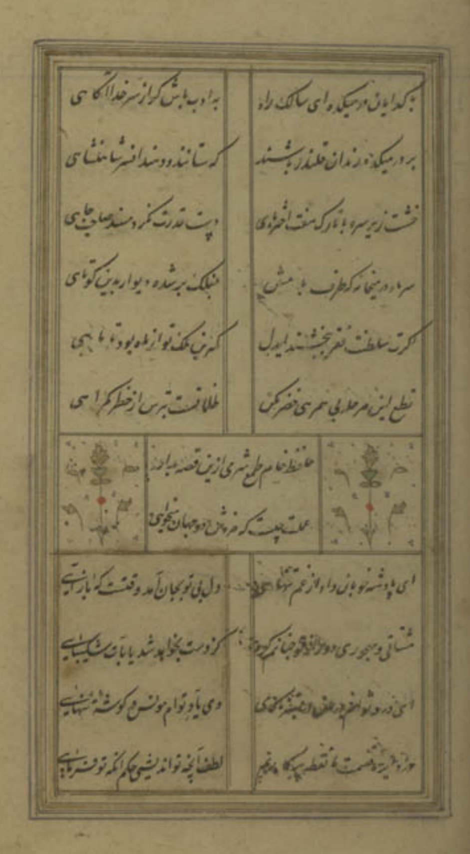
عروسی بس خوشی ای دختر رز / ولی گه‌گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد / غنیمت دان امور اتفاقی

نعب فرض الوصال و بات شعرنا / بخوان حافظ غزلهای عراقی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای‌بند طره دوست / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاقی / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی / اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت بازآی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان / پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی



بگدایان در میکده ای سالک راه / بادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که فردوس دو جهان می‌خواهی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

دایم گل این بستان سیراب نمی ماند / دریاب ضعیفان را در روز توانایی

دیشب گله زلفش با باد همی کردم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد / شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

روزگاریست که ما را نگران میداری / مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری



ساعد آن به که بپوشی چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه / عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم سری عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است / تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

پدر تجربه آخر تویی ای دل ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی



عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد می‌برد شیوه بی‌وفایی

دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

می صوفی افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سلام الله ما کر اللیالی / و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها / و دار باللوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی

تو می‌باید که باشی ورنه سهل است / زیان مایه جاهی و مالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت است آشفته حالی

امر قد صابه یا لیت شعری / متی نطق البشیر عن الوصالی

محبک راغب فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت / مباد از سر سودای تو خالی

بدان نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سؤالی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی / و روحی کل یوم لی ینادی

نگارا بر من بیدل ببخشای / و واصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی عن عشق سلمی / تزاول آن روی نیکو سوادی

که همچون مت ببوتن دل وایه / غریق العشق فی بحر الوادی

غم این دل بوانوروز و نا چار | و عزه او نبه از بخت شادی
ولی ما جان غرامت پس بمین | فوات کیبه از روشنی از بادی
نگارا از غم سودای عشقت | توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
ولیل مظلم والله هادی

کر بود بجز بزم شاهان زند کدا پای | که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی
اگرت شراب شاید حاجت و گرنه بپخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ تو بدانهای تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
بروید پارسایان که نه وقت پارسایی | همی ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی
چو تو کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و شدیم ابرامی
[illegible] خرابم و بدنامم و شنوده امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم به نیک نامی
کیار بر من مسکین بگو بم این کتاب | کر نه خیالت نه و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود | نه بنامه سلامی نه بپیکری پیامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بکشای تیر مژگان و بریز خون حافظ | که چنین کشنده را کمند کس انتقامی

ای که دایم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود | عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری | شاید که عاشقان را گاهی بلطف یاد آری
با عاشقان چندین خندد ناز و عشوه | پرسید لان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی / تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم / گر شمه‌ای بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار داده باید / دلهای همچو آهن خستان زر و زاری

در هجر مرده بودم باد صبا رسانید / از بوی بوستان وصلت بوی امیدواری

گرچه ز بوی وصلت در حشر زنده گردم / تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری

ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و فرمان در / گر بکشی نرنجم ور بکشی بزاری

جانا ترحمی کن بر حال زار حافظ / تا کی امیدواری تا چند خاکساری

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب / که در پی است ز هر سوت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان / چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری



سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

نثار خاک درت نقد جان من هر چند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی / به خنده گفت که حافظ این چه پرگاری

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد / که نهاده است به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است / که چو صبحی بدمد در پی اش افتد شامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار به دست آوری از خودکامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی



گر یافت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود آن حسن را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل
آید به هیچ معنی زین خوبتر جمالی

آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی
روزی که بی تو باشم یک روز هست سالی

چون من خیال رویت جانا به خواب بینم
کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس
نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام
رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد
که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی

بیا که خرقه من گرچه رهن میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی به نام من درمی

هر آینه‌ای نه تندرست بنجز و انکس
گره به چند شکر افشانی از لبی قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمی که به میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد
برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی

نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست
به کشتزار جگرتشنگان نداد نمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

بمیر ای قدر تو شاها به دست حافظ جیب
[illegible] ز بزم دهی و [illegible]

چو چشمش مست را مخمور مگذار	بیاد لعلش ای ساقی بده می
گل از خلوت بباغ آورد مسند	بساط زهد را چون غنچه کن طی
بجوید جان از آن قالب جدایی	که باشد خون جامش در رگ و پی
زبانت درکش ای حافظ زمانی	حدیث بی زبانان بشنو از نی

ساقی اگرت هوای ماهی	جز باده مبیار پیش ما هی
سجاده و خرقه در خرابات	بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی شنو ز مستان	ور کشتنی جان فدای با می
بازو درای سوی درمان	اکنون که بکرد عیش لاشی
اسرار دلت ندارد ...	آواز سماع بوده لب نی
... عشق	...
...	...



فردا که گران ... بوی خوشش	وز شوم گرفته عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد	آخر من دل شکسته تا کی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی	خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد	از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر	بر کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست	گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست	کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش	که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج	نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت	بر در میکده با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد	آه اگر از پی امروز بود فردایی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی ‌‌ ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

لمع البرق من الطور و آنست به ‌‌ فلعلی لک آت بشهاب قبس

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند ‌‌ شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دل خون شد و چون نافه خوشش باید بود ‌‌ هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن ‌‌ حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب ‌‌ وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

چند پوئی بهوای تو ز هر سو حافظ ‌‌ یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی ‌‌ که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش ‌‌ که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی ‌‌ وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست ‌‌ حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست ‌‌ رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف ‌‌ گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد ‌‌ صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی ‌‌ فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم ‌‌ اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد ‌‌ فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود ‌‌ بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ببین در آینه جام نقش بندی غیب ‌‌ که کس نشان ندارد چنین عجب زمنی

ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن ‌‌ درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند ‌‌ چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ ‌‌ کجاست رای حکیمی و فکر برهمنی

هزار جهد بکردم که یار من باشی	مرادبخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من گردی	انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند	تو در میانه خداوندگار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند	گرت ز دست برآید نگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او	اگر کنم گله راز دار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من	گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من	اگر ادا نکنی قرض دار من باشی
دمی بکلبه احزان عاشقان آیی	شبی انیس دل سوکوار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری	بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار عشق و حسن در اوست	توان بدست تو دادن گرش نکو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد	خود از کدام خم است این که در سبو داری
زمانه گر بمشک ختن تو داری بیک	فدای تو که خط و خال مشکبو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت	جز این که رقیبان تندخو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس	که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن	ترا رسد که غلامان ماهرو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد	که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز	که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی	حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت	با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد	گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی



پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آی | کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
با دعای شب خیزان ای شکر دهان مستیز | در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی | کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد | تیز میروی جانا ترسمت فرو مانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد | جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن | ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی
گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل | حال دل نخواهم گفت پیش آصف ثانی
جمع کن به احسانی حافظ پریشان را | ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی | من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز | دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن | ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل به فغان میگوید | خواجه تقصیر مفرما گل تقدیر ببوی
روی جانان طلبی آینه را قابل دار | ز آنکه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر | از در عیش درآی و به ره عیب مپوی
شکر آنرا که دگر باره رسیدی به بهار | بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید | آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

یا مبسما یحاکی درجا من اللئالی | یا رب چه درخور آید گردش خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم | تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد تن رفت و جان [illegible] | فی العشق معجبات یاتین بالتوالی
می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم | نومید چون توان بود از فیض لایزالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن | تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی
از چار چیز مگذر گر [illegible] و زیرک | امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

دلبر بعشوه بازی خونم حلال دانست
فتوی قصه خونت ای زهره موالی

حوی تو گر [illegible]
عاشق ازین جواب عارف دریغ حالی

چون نیست نقش گردون در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان دین و دولت بونصر بوالمعالی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی
هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

هش دار که گر وسوسه عقل کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی

جان میدهم از دولت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

در خانه غم چند نشینی و ملامت
وقتست که از دولت سلطان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه روی
باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی
ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

صبح بلبل بهوای تو زبان بگشادست
که تو خوشتر ز گل و لاله و از نسرینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
غالبا مصلحت وقت درین می بینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین دلبری و ترکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلط‌ها داد سودای زراندوزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی

بسی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

ندانم نوحهٔ قمری به طرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

سخن در پرده می‌گویم ز خود چون غنچه بیرون آی
که پیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

به بستان رو که از بلبل رموز عشق گیری
به مجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی

نقطهٔ عشق نمودم به تو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از پی ایام جگر خون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظ از غصه مکن ناله که گر شعر این است
هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم‌نشین نهانخانهٔ مرا
زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف
هر دم به قید سلسله در کار می‌کشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم به خانهٔ خمار می‌کشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما سزد
سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنیم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ بگو چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
در ده قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهت در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت
مردم ز در نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما را امیدواری
در عشوه خیالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست ساقی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی تو دل در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری

ببوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند
صبا بغالیه سایی و گل بجلوه‌گری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی نمی‌کنی نظری

طریق عشق بهر گام صد کمین دارد
نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

کلاه سروریت کج مباد اندر سر حسن
که زیب بخت سزاوار تاج و تخت زری

ببین بخت حافظا امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

تا غنچهٔ خندانت دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ ختن ارزد
خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش خوئی

هر مرغ بدستانی در مجلس شاه آید
بلبل بنوا آرائی حافظ بدعاگوئی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیشش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی
گر نه پیرانه همدم و رفیق ده نا جائی

آرزومندم از تو بجد پنهان دارم
شیشهٔ باده صافی و زنخ زیبائی

جای من دیر مغانست مبارک وطنی
زانکه من زاری قبلت ز راهی

صنما غیر تو در خاطر من کی گنجد
گر مرا غیبت تو نیز از تو گه پیچی

رحم کن بر دل مجروح نزار حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست ار میکنید کاری

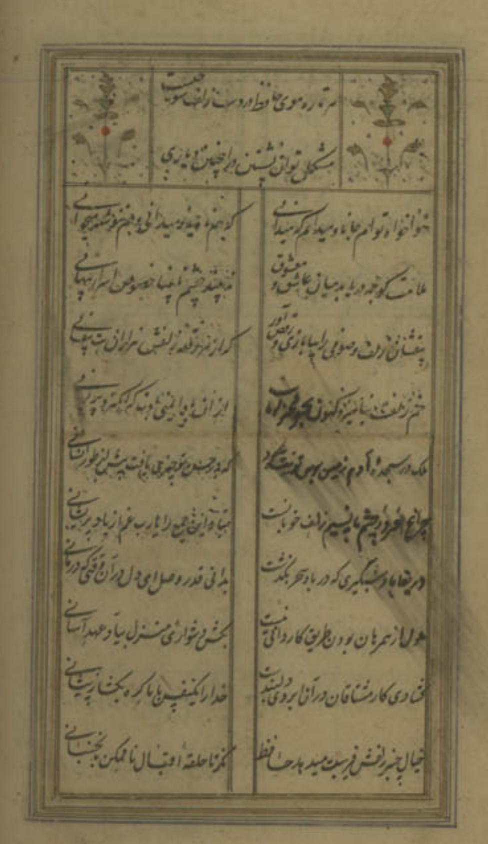
چشم فلک ندیده زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری

می بی غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب
در سال نو که دارد امید نوبهاری

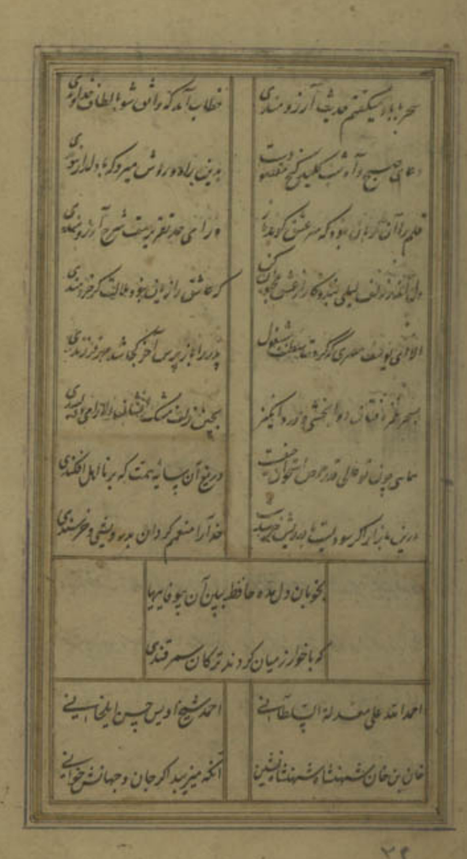
در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری



هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی ‖ که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی
ملامت‌گو چه دریابد میان عاشق و معشوق ‖ نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور ‖ که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
خم زلفت [illegible] کنون [illegible] آه ‖ [illegible]
ملک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیت کرد ‖ که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است ‖ مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت ‖ ندانی قدر وصل ای دل در آن وقتی که درمانی
ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست ‖ بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است ‖ خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ ‖ نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی



سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی ‖ خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است ‖ بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز ‖ ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عشق مجنون کن ‖ که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول ‖ پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
به سحر [illegible] ‖ بچین زلف مشک‌افشان [illegible]
همای چون تو عالی‌قدر حرص استخوان حیف است ‖ دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی
در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است ‖ خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

به خوبان دل مده حافظ ببین آن بی‌وفایی‌ها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

احمد الله علی معدلة السلطان ‖ احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشه نشان ‖ آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیدهٔ ما دیده به جمال تو بایمان آورد — مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
جلوهٔ حسن تو دل می‌برد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
بر شکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی
گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت و سرگردانی
ای نسیم سحر از خاک در یار بیار — تا کند حافظ از او دیدهٔ دل نورانی

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفرکرده می‌رسد — ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش — تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

مطرب چو پرده ساز شد شاید که برخواند — اندر ز شعر حافظ در بزم شاه داود

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی — اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگان کام در کف و گویی نمی‌زنی — باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی
این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا — در رنگ روی نگاری نمی‌کنی
در آستین لطف تو صد نافه مدرج است — وان را فدای طرهٔ یاری نمی‌کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی
آمدی عمر [illegible] از او برده است — و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی
حافظ برو که بندگی پادشاه وقت — گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما درننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
معمار وجود از نظر رنگ تو بر عشق / وز آب محبت گل آدم بسرشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلوده‌ای خرقه خرابی جهانست / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کرد ار که نهشتی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار ناکرده چه امید عطا میداری

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی / ساقی می گلرنگ طلب با لب کشتی
گر محتسب بر کدوی باده زند سنگ / بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی
رنگ غم از دل می چون لعل بشوید / بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
معمار وجود از نظر رنگ تو بر عشق / در آب محبت گل آدم بسرشتی
در علم [illegible] / آنجا که بجز حقیقت چه خوبی و چه زشتی
ترسا بچه [illegible] / بر هر چه بجز [illegible] کند اهل کنشتی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد آن قوم خطا باشد و هان تا نکنی

درد ما را که توان برد بیک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو به امید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای ساقی
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که بر مه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

[illegible]
چون کمند [illegible] رقیب انداختی

[illegible]
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گر چه از مستی خراب [illegible]
کاندرین شغلم به امید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه رحمت برین کنج خراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نظر کردم
در کوی خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سینه غم ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با نی و رباب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الاهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمرکاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام / رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

یا [illegible] یا صاحب العطایا
عطفا [illegible] جلت به العطا الهی

با مدعی مگویید احوال عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در تیه خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست / آری طریق دولت چالاکیست و چستی

در حلقه مغانم دی شب بطنز گفتند / با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

تا علم و عقل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ / چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

[illegible] دیده حافظ بخواب دیده زلفت شب
با جلوه [illegible] شد [illegible] حال [illegible]



بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد آن کن که در ایام و فصل بهار
عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن
تا جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که می‌رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

خزینه‌داری میراث‌خوارگان کفر است
بقول ساقی و مطرب بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی
بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود برو حافظ
پیاله نوش و کرم ورز و الضمان علی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه‌سنجند و بذله‌گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی





همی باید برید از دوستان پیوند / ز بیش از [illegible]
[illegible] / [illegible] الا الغفور و السلام

ایضا له

آن کیست تا به حضرت سلطان ادا کند / کز جور چرخ گشت بسی قلتبان بلند
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا / دیگری دگر بر سر منبری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم / وان دیگری گفت نطفهٔ دار الامام و [illegible]
شاها روا مدار که [illegible] / کردند بر سر کار تو [illegible]

[illegible]

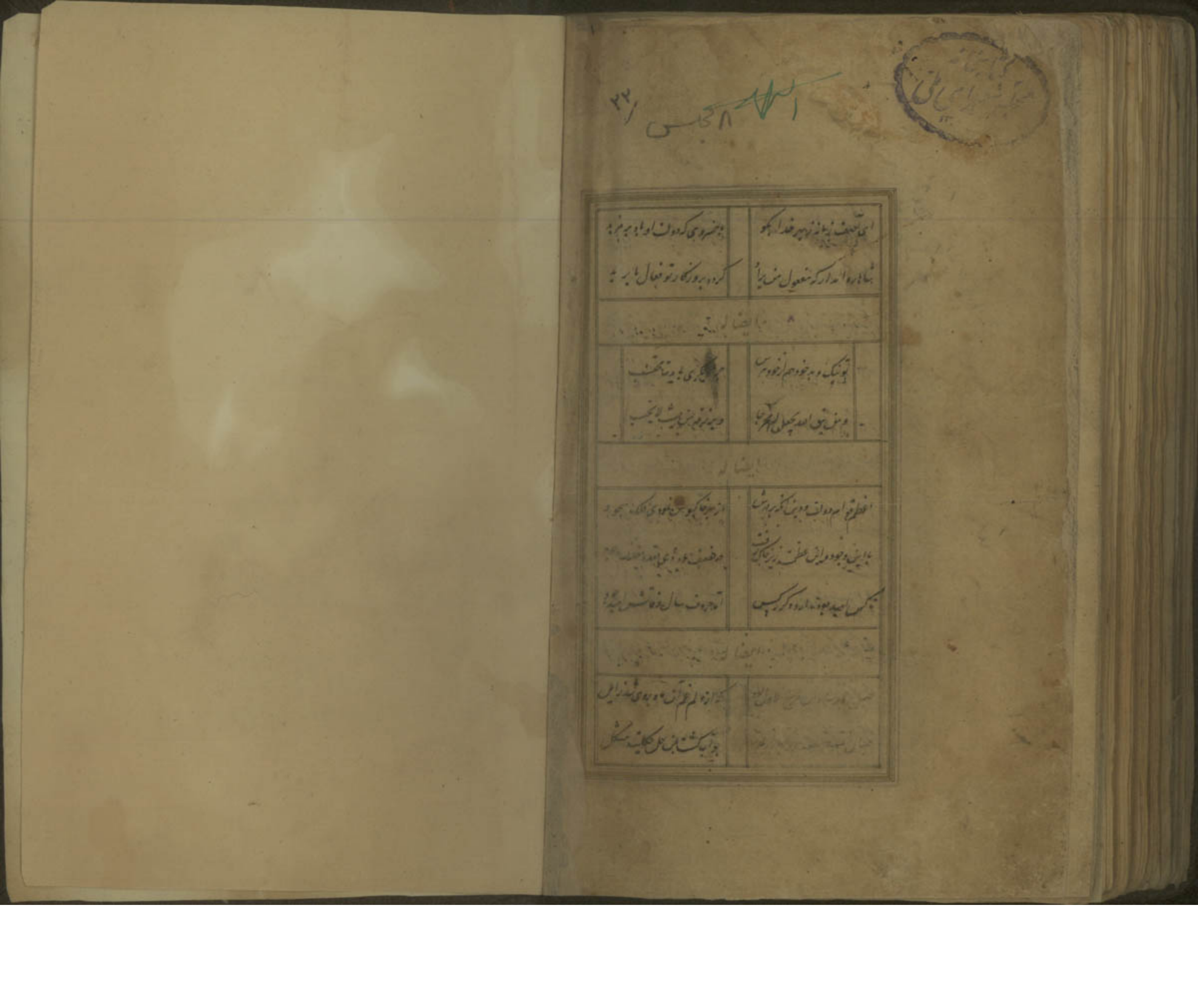
روح القدس آن سروش فرخ / بر قبهٔ طارم زبرجد
می‌گفت سحرگهان که یا رب / در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد / منصور مظفر محمد

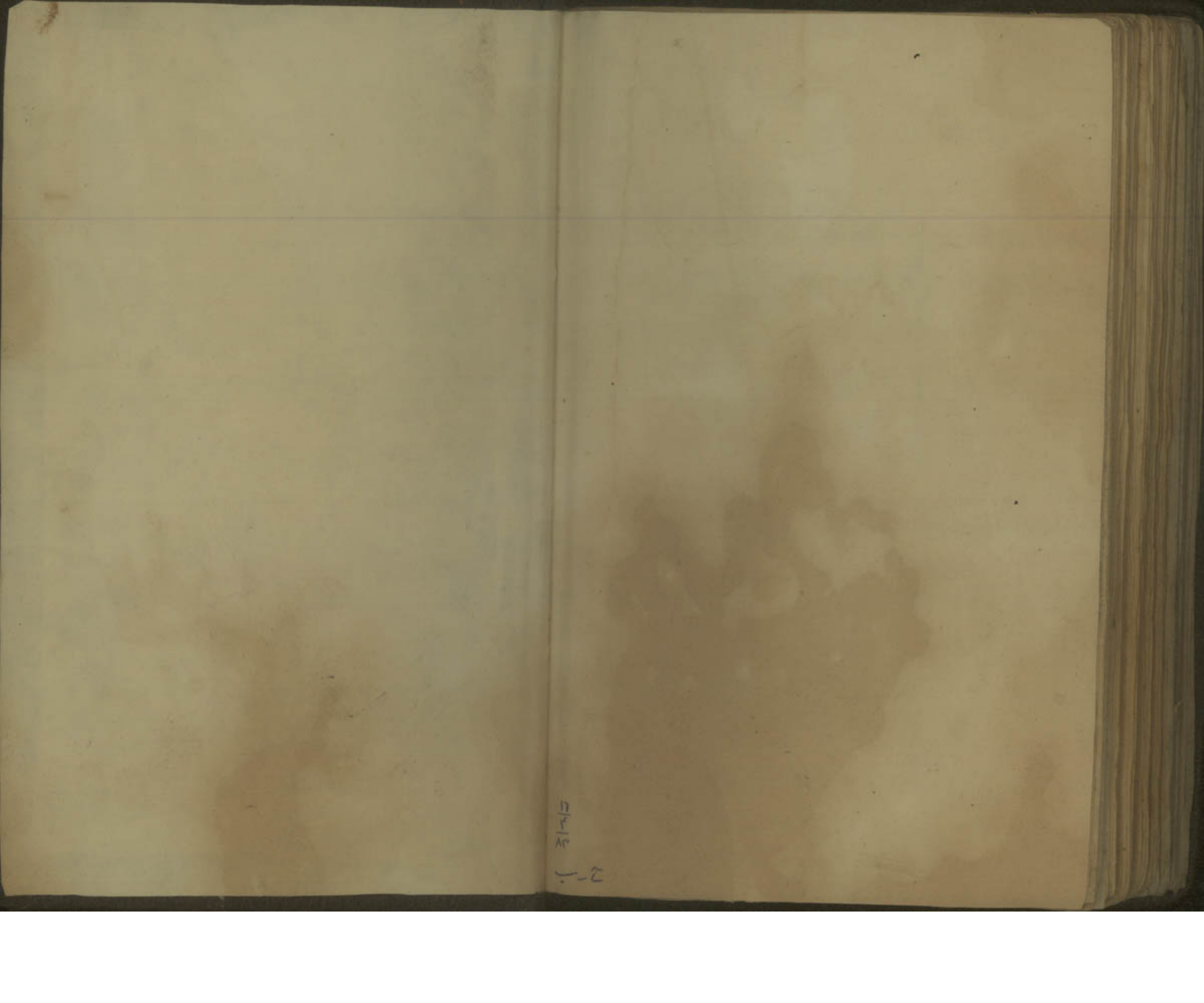
چشمت به غمزه خانهٔ مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست می‌روی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری
به فریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ به رندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هش دار / که با حکم خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / به قرآنی که اندر سینه داری








ح-ب

